محمد حجازی

سرشک

از انتشارات ـ کتابفروشی ابن سینا

چاپخانه سپهر

چاپ اول ـ دی ماه ۱۳۳۲

« ای بسا عشق و محبت که خود »
« پرستی است ، ای بسا خود »
« پرستی که دیوانگی است . »

م . حجازی

غلطنامه

صحیح	غلط	سطر	صفحه
بی پیرایه وزینت	بی پیرایهٔ زینت	۳	۳
اشتباه	اشنباه	۱۱	۱۲
جانفزاست	جانفراست	۱۱	۱۹
کنیم	کیتم	سطر آخر	۲۱
انداخته	ازدخته	۲۰	۳۸
بغیر	بغییر	۱۷	۵۲
افشای	افشاری	سطر آخر	۵۲
میسوزد	میسوزو	سطر ۱۸	۱۱۲
دادم	دارم	سطر ۱۱	۱۲۵
نگاه	نگاد	۹	۱۳۵
نا امید	تا امید	سطر آخر	۱۴۲
دقیقه	دققیه	سطر ۲۰	۱۵۶

سرشك

بهار بود ومن جوان بودم ، بساط سماور و عصرانه در کنار باغچه میدرخشید ولبخند میزد ، گل طاوسی عطر میپاشید ودانه‌دانه ازشوق بر سرمامیریخت .

آنروز ازصبح مریم مهمان مابود وتاآنوقت هرچه‌ممکن میشدبا هم گفته وشنیده وخندیده بودیم لکن باز او بنظرم همان دختر کوچکی بودکه ازبچگی باهم بازی میکردیم ومعنی دیگری نداشت . ناگهان دیدم‌که یکدانه گل‌طاوسی روی‌سردختر افتادوبمویش گیر کرد .دلم‌تپید وشکل ورنگ دنیا بچشمم عوض شد ، مریم صورت و معنی تازه‌ای پیدا کرد ویك باغ عشق ازآن يك گل زرد درخاطرم روئید .

ازآن ببعد هروقت گل‌طاوسی می‌بینم ، بیاد آن باغ میافتم‌ورقتی مخلوط ازغم‌عشق‌وسوزیادگار ودرد دریغ‌پیدامیکنم که بوصف‌درنمیآید. دور ازایران نیز هروقت‌بیاد وطن میافتم همین احوال بمن دست‌میدهد.

وقتی آقای دکتر ریچرد اتینگ هوسن مستشرق امریکائی ، در واشنگتن بامن بزبان‌فارسی ازتهران وازکوی فیشرآباد صحبت‌میکرد ، گوئی آن بساط عصرانه و آن گل طاوسی راکه درموی مریم افتاد در چشمش میبینم وخاطرات يك‌عمر ، عشق ورنج و لذترا آمیخته بتاریخ ایران عزیز، ازدهانش می‌شنوم .

اونمیدانست ولی من اورا ازخوبان‌امریکاهمه بیشتر دوست‌داشتم

وهرچه میتوانستم اوقات را بااو میگذراندم . امریکاسرزمین عظمت است اما ازآنهمه شگفتی آنچه دل مرا بیشترمیربایدلطف ومهربانی آن مردم - است که ازهرملت ونژادی ، دورهم گرد آمده و باپیوند مهرومحبت بهم پیوسته‌اند . پایتخت آن کشور ، هزاران خوبی دارد ولـی آنچه بیش از همه مرا مفتون میکند ، سبزی وخرمی آن شهر است . باغ زیبائی است که در میان جنگلهای وسیع و رودخانه های پهناور افتاده . باوجود این اگر مصاحبت آن مرد دانشمند که صفای دل‌ودانش راباهم داردنبود، در آن باغ خرم ومیان آن مردم مهربان ، دور ازوطن ، چندان بمن خوش نمیگذشت .

یکروز که مرا به‌ناهاردعوت کرده بودودرجستجوی محلی میگشتیم، بالای در رستورانی یك اسم ارمنی خواندم وایستادم . گفتم چه عیب دارد همینجا غذابخوریم ؟ گفت رستوران بهترهم هست. گفتم همینجاخوب است. امانگفتم‌چرا . آنجـا رابخاطر آن اسم ارمنی پسندیدم که یادی‌ازمشرق وشاید از ایران داشت . اتفاقاً همینطور هم بود : آهسته ازدربان تحقیق کردم ، معلوم‌شد پدرصاحب رستوران ایرانی‌بوده وهنوزخودش‌ازفارسی چند کلمه‌ای میداند .

رفیقم برسرمیز ومن دروسط نشستیم وبغذا خوردن مشغول‌شدیم. یکبار سرم را برداشتم ودیدم که ازماه تابانی دوثلث پیداست : میزیـرا که درجلو میز مـابود طوری مورب گذاشته بودند که‌ازصورت آن لعبتی که برسرآن میزنشسته بود ،دوثلث نمایان بود وازآنمردی که دروسط میزقرار داشت، بجز پشت‌سر ، چیزی‌دیده نمیشد .

خوبرویان امریکا معروفند اما هیچ خوشگلی آنطورچشم‌ودل و

فکر مرا نفریفته برد . چون نه بزك داشت و نه لباس قشنك و نه گیسوی آراسته ، میتوانستم خودش را ببینم که مثل فرشته‌ای عریان ،بی پیرایهٔ زینت ،زیباست . نه تنها باسرخی وسفیدی ساختگی وپیراهن رنگارنك و جواهر درخشان ، خود را جاذب وفریبنده نکرده بود بلکه از آن حرکات گویای چشم وابرو ودهان ودست وگردن که هم میخواند وهم میراند ،هم قهر میکند وهم آشتی ،هیچ نداشت .

زنهای خوشگل درجای عمومی اغلب بانیمه نگاههای فراری ،چشم بینندگانرا شکارمیکنند وپس از آنکه خوبیهای خودرا برخشان کشیدند، شوهر خود را بغمزه نشان میدهند واگر دارنده باشد ،بزبان حال میگویند «ببینید برچه مرکب پرقیمتی سوارم !» واگر فقیر باشد ، با چشم وابرو مینالند که «ببینید ودلتان بحال من بسوزد ، آیاشما این مرکب شکسته بسته را شایستهٔ وجاهت من میدانید ؟»

اما چشم آن زن بگردش نمیرفت وجز بشوهرخودنگاه نمیکرد. مثل مادریکه به بچه‌اش غذا میدهد ، یك لقمه میخورد ودولقمه مواظب او بود . گیلاسش را پرمیکرد وازظرف بزرگ برایش غذامیکشیدو نان برشته نزدیك دستش میگذاشت . درصورتش نگران بود که بداند آیا غذا را دوست داردیانه . اغلب با او صحبت میکرد وازخنده‌شان پیدابود که حرفهای خوشمزه میزنند .

ولی گاهی ناگهان چشم وصورت ودست زن مثل اینکه ازسنك شده باشد ، بیحرکت میماند و هردفعه از غم وحیرتی که درچهرهٔ آن فرشته نمایان میشد ، دل من فرومیریخت .

دکتر مهماندارم گفت می بینم که چشم وفکر شمارا آن میز ربوده .

گفتم برای اینکه هرگز خوشگلی وسادگی‌ومهربانیرا باین اندازه در یکنفر ندیده بودم . گفت اما اگرسبب‌عجیب این مهربانی وقصهٔ این‌عشق وخوشگلی را بدانید ، حیرت شما صد چندان خواهد شد .

پیشخدمت آمد ودر میان صحبت ماافتاد ، صورت حسابرا داد وما برخاستیم زیرا دیگران بانتظار رفتن ما ایستاده بودند . درضمن آنکه دکتر،حسابرا بصندوق میپرداخت،من آهسته چرخیدم و دزدیده نگاهی بصورت آن مرد کردم‌که به ببینم این چه شیری است که چنین شکاری کرده . اتفاقاً سرش پائین بود و غذا میخورد ومن نتوانستم بیش از آن نگاه کنم زیرا چنان برق خشمی از چشم آن خانم جهید که اگر سر را نگردانده بودم شاید ناسزائی‌هم می‌شنیدم .

وقتی از رستوران بیرون آمدیم ، دکتر گفت شرح حال این مرد وزن شنیدنی است اما هیچکس نمی‌تواند این قصه‌را بخوبی‌خودشان حکایت کند . گفتم آیاممکن‌است من بتوانم این سرگذشت‌را ازخودشان بشنوم ؟ گفت البته ممکن است .

ساکت شدم ومنتظر بودم که مثلا بگوید « دوستی دارم که‌با این خانواده آشناست ، از او خواهم خواست که وسیلهٔ ملاقات شما راباآنها فراهم کند . »

ولی چیزی نگفت ومیرفتیم تا بکتابخانه‌ای رسیدیم . داخل شدو مرا هم با خود برد .

من بتماشای کتابها مشغول شدم ، او رفت و کتابی خریدو آورد . همینکه از کتابخانه بیرون آمدیم ، کتابیرا که خریده بود بمن داد و گفت سرگذشت این زن وشوهر بقلم خودشان دراین کتاب است ، هـر دو در

نوشتن آن شرکت کرده‌اند ، بخوانید وحیرت کنید .



قرار بود آنشب با هم بسینما برویم ،عذر خواستم واوپذیرفت زیرا دید که جز بخواندن آن کتاب شوقی ندارم .

اگر درحال عادی بودم، آن کتابرا آسوده میخواندم ومثل سایر کتابها آسان فراموش میکردم ، لکن پس ازدیدن آن زن وشوهرمهربان ووقوف براینکه آن مهربانی سبب عجیبی دارد ، چنان بدانستن آن معما عجول و بی‌تاب بودم که کلماترا بسرعت از زیرچشم میگذراندم وچه بسا که از جملاتی نخوانده میگذشتم . این بود که خواندن آن‌سر گذشت یکی‌دو ساعت بیشتر طول نکشید و آنچه پس‌از یك سال و نیم امروز برای شما مینویسم عمدهٔ مطالب و خاطراتی است فراموش نشدنی که از آن قصه‌در نظرم مانده .

این حکایت دوقسمت دارد ، قسمت اولرا که مفصل است شوهـر نوشته وبقیه‌را تاختم کتاب که خیلی مختصر است ، خانم نقل کرده .

اینك قسمت اول :



هر کس از بچگی‌خود، اولین‌خاطره‌ای دارد . آن نقش‌نخست که اززمان کودکی‌درخاطرمن‌صورت‌بسته، یادگارروزی است که مادربزرگم بچهای خانواده را درخـانهٔ خود جمع کرده وبمسابقهٔ خوشگلی گذاشته بود . غیراز اعضاء خانواده ،چند نفردیـگرهم اززن ومرد درآن مجلس بودند که‌تاآنروزندیده وازحضورشان ناراحت بودم .یکی‌ازآنها که‌ریش درازی داشت وشاید وحشت من بیشترازاوبود ، یك نان شیرینی بطرف

مـن دراز کرد وبرویم خندید . ازنـا جوری آن خنده باآن ریش سیاه ، بحیرت افتـادم و نمیدانستم آیا بایدتسلیم خنده ومهربانی بشوم یا ازریش دراز بترسم .

نفهمیدم چه مراسمی بعمل آوردند وچه‌ها گفتند که یکباره همـه متوجـه مـن شدنـد ودست زدند ، برویـم میخندیدنـد وهریك بنوبه مرا روی زانومیگرفت ومیبوسید . البته آنروز ندانستم که مسابقهٔ زیبائی بوده ومن برنده شده‌ام ، چندی هم پس از آنروز، گرچه اززبان دیگران خودمرا خوشگلترین بچها وشاه‌خوبان میخواندم ،لکن مقصود رادرست نمیدانستم.

بدبختانه روزی رسید که منظور آن مجلس و آن مسابقه را خوب درك کردم وبخوشگلی خود پی بردم . ای کاش همیشه درنادانی و ابهـام کودکی مانده ویا یکباره بعقل پیری رسیده ومعنی ومصرف وجاهت را فهمیده بودم . افسوس که (زیبائی درجوانی، شمشیردودمی است که بدست دیوانه‌ای باشد)

هرروز بصباحت خود مطمئن‌تر ومغرورتر میشدم واگر اتفاقاً یك روز باین خیال نبودم ، دیگران بیادم میآوردند : عـکس خود را درچشم های ذوق زده تماشا میکردم ومیدیدم که از آنچه در آینه دیده بودم خوبتر و فریبنده ترم . برای خود بردیـگران حقی فرض میکردم و از همـه باج میخواستم.

میفهمیدم که پـدرو مـادرم مرا از سایرین نسبت بفرزنـدانشان ، عزیـزترمیدارند . خویشان ودوستان مرا پیش‌خود می‌نشاندند و نـاز و نوازشم میکردند ؛ روزتولدم ازهرطرف اسباب بازی برایم میرسید .

اما درمدرسه پسر بچه‌ها ازمن بدشان میآمد وهرجاکه دستشان میرسید، آزارم میکردند، میگفتند « تولوسی، خود خواه ومتکبری، ما با توبازی نمیکنیم. » البته درست میگفتند، من بزیبائی خود خیلی مغرور بودم لکن مقداری ازاین دشمنی وبدبینی ازحسادت بود، چراکه با وجود من، دختران بآنها اعتنا نمیکردند.

یك روزدرمدرسه هنگام رقص وموسیقی، پسرها ودخترها را دو صف کردند وگفتند امروز انتخاب با دخترهاست، هر دختری باید همرقص خود را انتخاب کند. هلن که ازهمه خوشگلتر بود آمد وروبروی من ایستاد.

بچها همه اورا دوست داشتند ودلشان میخواست با او برقصند و بازی کنند ولی ازدو نفر ازهمشاگردیها که ازما بزرگتر وپرزورتر بودند، میترسیدند وگرد او نمیگشتند. تنها چاره و وسیلهٔ انتقام ما این بود که دور آن دورقیب را بگیریم وتماشا کنیم که خصمانه با هم مشتزنی کنند و ازدماغشان خون راه بیفتد. ازپیکار آن دورقیب، بجزهلن که غصه‌دار میشد وبگریه می‌افتاد، بچها همه خوشحالی میکردند ومیخندیدند.

یقین داشتیم که هلن یکی ازآن دورقیب را ازدیگری وازما همه بیشتردوست دارد منتها برای اینکه دشمنی ودعوا میانشان بالا نگیرد، میل خود راابراز نمیکند، اما وقتی آمد وروبروی من ایستاد ومراانتخاب کرد، دانستیم که بهیچکدام ازآنها علاقه ندارد، همه دست زدند وشادی کردند وبا خنده های دراز، انتقام خود را ازآن دوزورگو گرفتند.

گرچه ازکم‌روئی باازخودخواهی، هرگز پیرامون هلن نگشته وباو تملقی نگفته بودم امانتها دختریراکه درخوشگلی باخودم لایق سنجش

میدیدم او بود.

درضمن رقصیدن، بچها اغلب بمن چشمك ولبخند میزدند و بنعمتی که نصیبم شده بود اشاره میکردند ولی من مثل اینکه بحق خود رسیده باشم، چندان وجدی نداشتم یا اینکه ترس دشمنی وستیزه ازآن دو رقیب زورمند، نمیگذاشت خوش باشم. هردفعه که یکی ازآندو تانزدیك میشد وباحرکات چشم وسر، برایم خط و نشان میکشید، دلم فرومیریخت.

هلن گفت کاشکی تورا انتخاب نکرده بودم.

فهمیدم چه میگوید اما برو نیاوردم و پرسیدم چرا؟ گفت برای اینکه همه چیز دریکی جمع نمی‌شود، خوشگلها ترسو میشوند، میترسند اگر دعوا کنند صورتشان خراش بردارد.

پرخاش کردم که چه اشتباهی میکنی! مرا نمیشناسی، اگر پاداد خواهی دید که ازغیرت وشجاعت هیچ کم ندارم.

گوئی فضا ازاین لاف وادعا پرشد وبگوش رقبا رسید، درنگاهشان خشم بیشتر وتهدید جانکاه‌تری میدیدم و بخود میلرزیدم. وقتی رقص تمام شد، خیس عرق شده بودم، خودمرا تماشا میکردم که تاچند دقیقهٔ دیگر، از دوسه مشت حریف، بزمین افتاده واسباب خنده وتمسخر بچه‌ها شده‌ام، هلن با تحقیر وبیزاری ازمن میگذرد وبانگاه خندانی بحریف فاتح آفرین میگوید.

اگر ممکن میشد کسی مرا نبیند، ازسوراخی فرار میکردم و دیگر بآنمدرسه بر نمیگشتم اما زنك تنفس را زدند و جز اینکه با دیگران بحیاط بروم وبا دشمنان قوی هیکل وستمکار روبرو بشوم، چاره‌ای نداشتم. چه بساکه ترس، کار شجاعت را میکند: آنقدر دلیرانه راه رفتم و

گستاخانه نگاه کردم تا چشم یکی از آندو رقیب راگیر آوردم و در او خیره شدم .

گوئی عارش آمد با کوچکتر ازخودی در بیفتد یا اینکه راستی از نگاههای وحشیانهٔ من تعجب کرد و ترسید ، رفت وهیچ نگفت. دنبالش کردم وبصدای بلند و بخشونت گفتم « مقصودت از آن تند نگاه کردن و وسر تکاندادنها چه بود ! » برگشت وچنان مشت محکمی برایم انداخت که اگر بصورتم خورده بود ، نقش زمین میشدم .

من هرگز مشت زنی نکرده اما این بازیرا خیلی دیده وبفنون آن آشنابودم. شایدفنی بکار بردم یاآنکه بی‌اختیار ازترس ، کوتاه‌شدم و آن مشت هولناك ازسرم گذشت . البته بلندی فیلیپ و کوتاهی من نیز کمك کرد ، او شانزده سال داشت و من چهارده ساله بودم . دراین سنها دوسال اختلاف ، درقدوهیکل ، خوب نمایان است .

بچهائیکه‌شاهد واقعه‌بودند ،بمن آفرین گفتندو به فیلیپ‌خندیدند. تحسین وریشخند بچها ماهردورا دیوانه کرد وبجان هم انداخت . من از تحریك آفرینها وبرای‌اینکه هلن ببیندچه شیر شرزه ایرا انتخاب کرده، یکباره هرچه خراش وزخم ودرد بود بجان خود خریدم و بدشمن حمله کردم . فیلیپ درمن آویخت ویك پا را چنان‌محکم به پشت‌پای من‌زد که دور خود چرخیدم ،اما با هرچه قوت داشتم‌خودمرا از افتادن‌نگاهداشتم وهمینکه برگشتم ونگاه کردم ، مثل اینکه درخواب می‌بینم ، دیدم که فیلیپ بقفا افتاده وبر نمیخیزد !

رفتم ودستش راگرفتم که بلندش کنم تا دعوا را مردانه تمام کرده باشم . خواست برخیزد، پای چپش فرمان نبرد وناله‌اش برخاست.همگی کمك کردیم واو را باتاق رئیس مدرسه رساندیم ، معلوم شد قوزك‌پایش

در رفته . فیلیپ را به پزشك سپردند و مرا برسر دست بحیاط باز آوردند وفریادهای شادی میکشیدند .

در آن ساعت از تعجب وخوشحالی ، گیج ومست بودم و نمیدانم از خاطرم چه‌ها میگذشت اما بعدها مکرر فکر کردم وهـر دفعه متحیر میشدم که مگر بچه‌ها کور بودندو ندیدند که فیلیپ از زور واز اشتباه‌خود آنطور سخت افتادومن بجزحسن اتفاق که بدادم رسید ، صفت‌وشجاعتی از خودم بروز نـدادم ! پس چرا او را گـذاشتند و مرا بـر سر دست برداشتند ؟

سالها گذشت تا چشمم باز شد ودیدم هر که را مردم بر سر دست برمیدارند ، همان است که بخت واتفاق برگزیده وگرنـه حرفای از او توانا تر وشجاعتر بسیـارند .

هرروز بچه‌ها بیشتر باورشان میشد که من پهلوانم ، حتی آنهائیکه نزدیك بودند و بچشم دیدند که من هنری نـکردم ، بعشق افسانه‌سرائی و تاریخ سازی وهم بلذت اینکه زبر دستی زیـردست شده‌باشد ، قصه‌را چنان با خیالات وتصورات خود می‌بافتند وبا آب وتاب میگفتند که من خودم هم‌بشك افتادم ورفته رفته باور کردم که از رقیب ، پرزورترم !

با وجود این ، گاهی از فکراینکه وقتی‌فیلیپ معالجه شد، دوباره بامن‌دربیفتد واین‌شهرت وجاهی که پیدا کرده‌ام‌از دستم‌برود،چنان‌پریشان و بیچاره میشدم که گلویم از غصه میگرفت واشك بچشمم میآمد .

خوشبختانه فیلیپ آمد و آن خشم وکینی را کـه میترسیدم در چشمهایش ببینم نداشت ، گوئی دروغ عمومی دراوهم اثر کرده! یك‌روز بآئین مردانگی ولی‌درحقیقت برای‌ایمنی ازشراحتمالی، با قدمی محکم

ونگاهی خندان ودلیر ، پیش رفتم وبا فیلیپ دست دادم و اشتی کردم و همینکه صحبت از هلن بمیان آمد واورا علاقمند دیدم ، بهمان آسانی که گلی را بدوست تعارف میکنند ، گفتم هلن را بتو می‌سپارم .

شاید این گذشت برای این بود که یکباره خاطر راازکینه‌ودشمنی فیلیپ آسوده کرده باشم ولی این تنها علت نبود زیرا نشانی که‌موجب وحشت باشد، درچهره‌ودرگفتار ودرحرکات او ندیدم .علت عمده‌اطمینان وغروری بود که بخوشگلی خود داشتم: صفت پهلوانی چندان‌بوجاهت من جلا داده بود که دخترها پروانه‌وار بدورم میگشتند ویقین داشتم که بعوض یك گل که به فیلیپ تعارف کردم ، گلهای باغ زندگی همه‌دراختیار من خواهند بود . میخواستم صفت جوانمردیرا نیز بخوبیهای خود بیفزایم و خوبانرا بیشتر مفتون وجود خود کنم .

رنجهائیکه برده‌ایم ، واقعی‌یاخیالی،هرذره باندازهٔ کوهی‌درنظرمان مانده وهرگز فراموش نمی‌شود اما دردهائیرا که بدیگران چشانیده‌ایم مثل ابرهائیکه‌درآسمان دیده باشیم ، همه آسان گذشته واز یادمان‌رفته. آنروز که گل خود را به فیلیپ تعارف کردم ، آن رنك پریده و آن‌لبهای لرزان هلن را نفهمیدم ازچه درد درونی حکایت میکند ، گفتم ورفتم و او را مثل مجسمهٔ بیجان بجاگذاشتم ...



میخواهم در شرح احوال‌خود ، بهرچه ستم کرده‌ام اعتراف کنم‌واز هرزخمی که بردلی نشانده‌ام ، با نوك قلم خون بیاورم وصورت خود رادر چشم خواننده از آن خونهای ریخته سیاه کنم . افسوس که‌قاتل نمیتواند حس کند که‌بمقتول چه میگذردوگرنه دیگر آدم‌نمیکشت ، وقتی‌میفهمد

که خود زیر تیغ جلاد است ، آنوقتی است کـه دیگر کاری از دستش بر نمیآید .

اگر امروز بود جان میدادم و خاطر نازك هلن را نمیآزردم ولی چه فایده که فرصت از دست رفته را نمی‌شود همیشه باز آورد .

سالها گذشت ویکدیگر را ندیده بودیم تا آنکه یك روز در روزنامهٔ... صورت زنی بچشمم خورد و بنظرم آشنا آمد . روزنامه راخریدم و آن چند سطر یرا که زیر صورت بود خواندم ، معلوم شد صاحب آن عکس، کتابی نوشته که موضوع آن ، عشق خام و بیجای دخترهای جوان است . خوب نگاه کردم ودیدم عکس هلن است ، آن دختر ناکام است که هنوز از بیداد من فغان میکند . گوئی بسالها رنج و کوشش ، نویسنده شده تا بتواند فریادیرا که از کودکی در سینه نگاهداشته سر بدهد. اشتباه نکرده بودم زیرا چنانکه بعدها دریافتم، اشخاص مهم داستان همان هلن وفیلیپ وویلیام بودند .

همچو محکوم پشیمان که شرح گناه خود رااز دهان قاضی می‌شنود و آرزو میکند که هرچه زودتر این شکنجه پایان یابد و نوبت اعدام برسد تا از عذاب شرمساری برهد ، من آن سر گذشت را هر روز میخواندم و میدیدم که هرچه از بدبختی وتیره روزی به هلن رسیده گناه مـن است ، اثر آن اولین غمی است که مانند پردهٔ سیاهی برزندگی او کشیده‌ام، هرچه ازپشت آن پرده دیده همه تاریك ودلخراش وجانسوز شده ...

رفتم که دل ودین را در پایش نثار کنم ...



مرا ببخشید، اگر نویسندهٔ مجربی بودم نمی‌بایستی ازسر گذشت هلن در اینجا چیزی بگویم زیرا قبل از آن ، وقایع دیگری در پیش دارم که

ناچــار باید برایتان نقل کنم .

در آن زمان که من آن سرگذشت رادرروزنامه میخواندم وسرشك پشیمانی وحسرت میریختم ، بزنجیر حادثه‌ای چنان سخت و جانگـداز گرفتار بودم که ازخود قدرت واختیاری نداشتم .

آری باید آن وقایع را برایتان نقل کنم تابدانید که وجود من ازچه تاروپودی تنیده وسازخاطرمن ازچه نواها به‌ترنم درآمده وازچه بیدادها فغان کرده وروزگار چه‌هابرسرمن آورده . آنگاه خواهید دانست که در این عاقبت عجیب من ، هلن تا چه اندازه سهیم بوده .

لکن برای آنکه تفصیل جدا شدن خود را ازهلن در تاریکی نگذارم ، ناچار باید بعالم کودکی برگردم ومختصری از آن زمان بگویم :

هلن را از دست دادم ولذت کبروغرور را جانشین او کردم امااین لذت خیلی زود بتلخی رقابت وپشیمانی آلوده شد . اگراو دو سه روزی هم وفاداری کرده بود ، صبرم بسرمیآمد و میرفتم وعذر تقصیر میخواستم لکن زود ازمن نا امید شد وبا فیلیپ پیوست ، دیدم و لرزیدم ، جرقـهٔ حسادت در دلـم افتاد و آتشی بپا شد . یکباره از دخترهای دیگر همه بیزار شدم زیرا گرچه‌شکوه پهلوانی وجاذبهٔ بی‌نیازی من ، آنها همه را مسحور کرده‌بودوهمه آرزوداشتند که‌سوگلی‌من باشند اماهرچه‌نزدیکتر میآمدند ، صورت ملیح ومحزون ورفتار آرام‌ونجیب‌هلن در نظرم بیشتر جلوه میکرد وخواستنی‌تر میشد .

بارها قصد کردم که بـا رقیب در بیفتم و گلمرا از اوپس بگیرم ، ترسیدم که بختم دوباره معجز نکند وحریف ازاشتباه خود بزمین نخورد وشهرت پهلوانی‌را ازدست‌بدهم گواینکه هلن‌دوباره مال‌من‌بشود. دوست

را فدای نام گردم غافل از آنکه نام و شهرت برای آن خوب است که دوست بدست بیاوریم .

این اولین زخمی بود که بدل خوردم ، افسوس که زخم دل خوب شدنی نیست چون هرروز نیش تازه‌ای میخورد .

ظاهراً خودرا به هلن ، سرد و بی اعتنا نشان میدادم و هردفعه درونم ازاین خود سازی آزرده‌تر میشد . درخانه بدخلقی میکردم یاساکت و غمگین می نشستم . مادرم پریشانی خود را از این تغییر حال من بزبان میاوردو نبضم رامیگرفت وازحالم می پرسید ومیگفت اگرچیزی میخواهی یا غصه‌ای داری بگو . اما پدرم وقتی دانست که ناخوش نیستم ، لاقید و سرسنگین شد وبا نگاههای آمرانه مادرمرا ازمهربانی زیادمانع میشد.

یك شب که گریهٔ فراوانی کردم تاخوابم برد ، درخواب دیدم که با فیلیپ کشتی میگیرم و نزدیك است زمین بخورم ، دستی مرا گرفت و نگاهم داشت ، دست هلن بود ، خواستم بگیرم و ببوسم ، رفت و گفت دیگر با تو آشتی نمیکنم ...

وقتی بخود آمدم ومادر وطبیب خانواده‌رابالای سرم دیدم ،دانستم که بیمارم . بیخود بمن دوامیدادند، آن بیماری بهترین دوای من بودچرا که مادرم دراتاق خواب من ساعتهابربالینم می نشست ودستمرا میگرفت واشکم راپاك میکرد وباصدائی ازمحبت گرفته میگفت «تکان نخور و حرف نزن ، میترسم تبت بالا برود .» امایك روز غروب که خواب و بیدار بودم و کوتاه و بریده حرف میزدم ، شنیدم که میگفت بگو باز بگو . . . آهسته مرا میمالید ومن مثل آبشار کوچکی که زمزمه میکند ومیرود، ناله کنان ازهلن وفیلیپ وازعشق وسوز خودم داستانی میساختم ومیگفتم

که تمامی نداشت . خوب بیادم دارم که گفتم هلن بخوشگلی تست ، بخوشگلی آندختر گلفروش است که در آن پردهٔ نقاشی بالای میز تحریر پدرم می‌بینی . آن پرده را بیاور اینجا رو بروی من بدیوار بزن اما پدرم نفهمد، اواز فیلیپ پرزورتر است ...

نقاهت من مدتی طول کشید و پس از آنکه سالم شدم مدرسه بسته بود . درایام تعطیل هرگز پدر ومادرم از ناخوشی من یااز فیلیپ وهلن با من سخنی بمیان نیاوردند واگر من اشاره‌ای میکردم نشنیده میگرفتند. هرچه تعطیل بپایان نزدیکتر میشد بر تشویش من میافزود . گاهی از فکر اینکه باز بمدرسه خواهم رفت وهلن وفیلیپ راباهم خواهم دید ، افسوس میخوردم که چرامعالجه شدم . بارهارفتم که‌دست مادرمرا بگیرم والتماس کنم که‌نگذار من اینقدرغصه بخورم ، کاری کن که ازدیدن هلن وفیلیپ رنج نبرم . اما هردفعه‌یادم میآمد که مادرم ازبچه‌های بزدل برایم چندین قصهٔ خنده‌دار گفته ومسخره‌شان کرده‌بود . ناچار زبان ازشکایت می‌بستم و بخلاف آنچه دردلم بود ، بابرو گره میزدم‌ومشت رابمادرم‌نشان میدادم ومیگفتم بخدا اگر کسی در مدرسه مرا اذیت کند ، دهانش را خردمی کنم .

وه که دلم میخواست مادرم بداند آن حرفها همه لاف‌است‌ودروغ، خوشبختانه میدانست زیرا همینکه تعطیل تمام شد مرا بمدرسهٔ‌دیگری برد وسپرد . نه او گفت چرا ونه من پرسیدم .

وحشت واضطرابی که از دیدن هلن وفیلیپ داشتم‌جای‌خودرا در دلم بیك سوز ملایمی‌داد که هرگز خاموش نشده .



پدر من معمار بود و در فن‌خودشهرت بسزائی داشت ولی‌صاحب

صنعت اگر مجذوب هنر و افکار بدیع خود باشد، چه بسا که از نتایج مادی بی‌بهره میماند. وقتی پدرم ازسرمیز غذا برمیخاست و باتاق کار میرفت ومادر وخالهٔ و عمه‌هایم که ماهی یکبار مهمان ما بودند، بصحبت می‌نشستند، مکرر می‌شنیدم که از پشت کار وذوق ومعلومات پدرم تمجید میکردند واز بخت بدش تأسف میخوردند.

شانزده سال داشتم که پدرم بسفر آخرت رفت ومرا نبرد. پس از مرگ او مادرم برای اینکه‌من درزندگی‌حس تنگی‌وسختی‌نکنم‌نه تنها در وضع خانه تغییری نداد بلکه بیش‌از پیش مهربان شده بود وهرچه میخواستم برایم آماده میکرد. بجای پدر درخانه آزادی وفرمانروائی میکردم: آن پردهٔ‌دختر گل‌فروش راباتاق خودبردم وروبروی‌تخت‌خوابم بدیوار کوبیدم، آن مجسمهٔ زن لخت راکه دروسط اتاق کار پدرم‌روی میز کوچکی‌بود دراتاق خودم روی‌میز تحریر گذاشتم.

اما لذتی که از آزادی و از تمتع ازگنجینهٔ اشیاء زیبا و کم‌نظیر پدرم می‌بردم، ازمرك جانگداز اومنغص بود: دوستان وآشنایان‌همه‌از رفتن اوتأسف میخوردند، هر که آن بالای کشیده‌وآن قیافهٔ نجیب‌وموی سفید وسیاه وآن‌رفتارموقرومؤدبرا یك‌باردیده بود اورا دوست‌میداشت. آنقدربرازنده لباس‌میپوشید که اغلب نشانی خیاطش را میگرفتند. برای اظهار رضایت وخوشنودی، یك تبسم کوچکی‌داشت که از هزار تشکر و مهربانی گویاتر بود؛ وقتی ناراضی میشد چیزی نمیگفت اما سرش را بزیر میانداخت. درهرموقع، حرکت ونگاه وحرف مناسبی داشت که گوئی قبلا تهیه کرده، هرگز صدای بلند از او نشنیدم یا ندیدم که با مادرم کشمکش وگفتگوداشته باشد.

یك سال پس از مرك پدر ، برای اینکه آسانتر بکتابخانه دسترس داشته باشم ، پشت میز کار اومی نشستم . وقتی مادرم یك لحظه میایستادو بمن نگاه میکرد یاوقتی روبروی من می نشست واز بالای کتابیکه دردست داشت مراتماشا میکرد که درس میخوانم، میفهمیدم که پدرم را در من جستجو میکند. بخصوص که هر روز شباهت بیشتری از پدر درخودم میدیدم . گذشته از آنکه ازحیث نازکی اندام و بلندی قامت وخطوط چهره باوشبیه بودم، حرکات ورفتارم هرروز باوشبیه ترمیشد .

یك روز یکشنبه که آقای توماس بادخترش مادلن بمنزل ما آمده بود، بمادرم گفت اگر کمی گردسفید روی سر ویلیام بپاشید خیلی هااورا بجای پدرش خواهند گرفت.

مادرم آهی کشیدو بالبخند محزونی گفت خدامرادوست دارد، اگر آلفونس را ازمن گرفت، ویلیام را بمن داد. مثل پدرش خوب ومهربان است ، مثل اوعاشق زیبائی است، اماافسوس ...

غبار کدورتی بخاطرش رسید و گل صورتش پژمرد.

پریشان شدم و گفتم بگو مادرجان، برای چه افسوس میخوری ؟ هیچ مشکلی نیست که من نتوانم ازمیان بردارم !

دیدم که نگاه خاصی بین او و توماس گذشت اماجوابی بسئوال من داده نشد . آقای توماس رامی شناختم ، بارها بخانهٔ ما آمده و بپدرم پردهٔ نقاشی و اشیاء صنعتی فروخته بود .

گرم وشیرین صحبت میکرد وقصه های خوشمزه داشت. پدرم میگفت تاکنون هنرمندی ندیده ام که درشناختن هنر بپایهٔ این دلال برسد . پس ازفوت پدرم بمنزل مانیامده بودواین خوددلیل بر آن بود که از دوستان خانواده نیست

بلکه برای فروختن پرده یا چیز دیگری آمده.

از خیالم گذشت که شاید آن آه و افسوس مادرم از اینجهت است که نمی تواند خرید تازه‌ای بکند و بر گنجینهٔ زیبائیهای ما بیفزاید و از اینکه باید توماس را ناامید بر گرداند، خجل و غمگین شده. گفتم مادر جان، گمان نمیکنم با اینهمه آثار هنری که در خانهٔ ما هست، فعلا باثر تازه‌ای محتاج باشیم.

سر را زیر انداخت و هیچ نگفت، توماس انگشتهارا روی میز بحرکت در آورد، مادلن با یك نگاه فراری خاطر مرا پر از شوق و حسرت کرد. شوقم از این بود که چشمی بآن زیبائی و گویائی ندیده بودم، حسرتم از آنکه چرا آن دو چشم دلفریب درصورتی شایستهٔ خود قرار نگرفته!

توماس گفت من آن پرده را خوب بخاطر ندارم و باید دوباره ببینم.

مادرم برخاست و بطرف اتاق کار پدرم روان شد و ما بدنبال او رفتیم.

همینکه وارد شدیم، مادلن و پدرش روبروی دیوار شمالی اتاق بتماشای پرده ایستادند. ناگهان مادلن مثل اینکه از دیدن آن پردهٔ نقاشی از خواب بیدار شده باشد، از آن سردی و سکوتی که داشت بیرون آمد و ذوق کنان دو سه بار جلو و عقب رفت و باشوق و حرارت گفت: «این پرده کار آلفرد نقاش است، مثل فاتحی که زمین خرابی را میگیرد و بزور بازو آباد میکند، مثل ناصح سخندانی که باسحر سخن، جهنم دلی را باغ بهشت می سازد، این نقاش از هر ویرانه‌ای گنجی بیرون میاورد و بهر دل مرده‌ای جان می بخشد. یکدنیارا دریك منظره میگنجاند یعنی بایك پرده بیننده را از هرچه تماشائی و دیدنی است بی نیاز میکند. اگر گوش بدهید: از نی این چوپان، شرح عشق اهل عالم را می شنوید، منظور و معشوق جهانرا می بینید که ازپشت حریر آسمان این پرده شما را بخود میخواند، انگار درختها بال گشاده اند و میخواهند پرواز کنند، گوئی

دریاچه از نشاط بخود میلرزد .

بچشم این هنرمند ، جماد و نبات، همه جان وروان دارند . هرچه در این پرده هست همه نوازندگان یك آهنگند، آهنك عشق وزیبائی. دل مهربان وعشق سوزان این چوپان ، علاینه از صورت وسازش پیداست ؛ همدردی گوسفندانرا درحال ودر نگاهشان می بینید ، همنوائی نسیم را ازابرهای شوریده وبرگهای رقصان می شنوید . انگار که این چوپان وزمین وآسمان ودرخت و آب و گوسفند، همه اعضای یك پیکر باشند ، حدوخط صریحی نمی بینید که آنهارا ازهم جدا کند ، همه بهم پیوسته وهمراز و همدلند . وه که عالم بصورتیکه این نقاش بما نشان میدهد ، چه خوش جای زیستن است، زیبائی وخوبی وخوشبختی راهمچو آب زلال درکام تشنه ، درفکر ووجود ماسرمیدهد. نقاشی نیست، سازوصحبت جانفراست ...»

مادلن حرف میزد ومن میدیدم که پردهٔ نقاشی بزرك شد و او را در میان گرفت، هرچه طبیعت،لطف وجمالی داشت بصورت اوانداخت ،قامتش چنان بلند و موزون شد که گوئی سروناز است . اوحرف میزد ومن نوای شورانگیز موسیقی می شنیدم . مثل این بود که چوپان و گوسفند و درو دشت ، ماجرای دل خود را برای من ترانه میزنند . آوازی باین لطیفی از دهان هیچ دختر زیبائی نشنیده بودم .

ناگهان صدای ناهنجاری این عیش وحالرا برهم زد و مرا بخود آورد : توماس بدختر پرخاش کرد که چرا اینهمه گزاف میگوئی! آلفرد، نقاش خوبی است اما این کار را وقتی بوجود آورده که جوان وناپخته بوده، هنر نقاشی کارخوب وبد دارد، این پرده اگر ازکارهای بد او نباشد،متوسط است من این پرده رابدویست وپنجاه دلار خریدم وباده دلارمنفعت بمرحوم

آلفونس فروختم ، حالا هم بیش‌از این طالب نیستم .

مادرم دستها را بهم مالید وبا خود گفت دویست وشصت دلار ! حیرت زده وپریشان ، از مادرم پرسیدم که‌مگر پرده رامیخواهی بفروشی؟

با لحنی دلخراش گفت افسوس که چاره نداریم . بر آشفتم و گفتم اگر اینطور است من از فردا بمدرسه نمیروم وکار میکنم ...

اما توماس معطل نشد وپرده را از دیوار پائین آورد . شنیدم که پرده شادی کنان میرفت ومیگفت من چشمهای مادلن را دوست دارم که زیبائیهای مرا می‌بینند نه چشم نابینای تو را ...



پدرودختر ، ذوق کنان پرده را بردند ومن باتاق خودم رفتم.مثل جعبه‌ای که از هرطرف تکان محکمی‌خورده باشد، محتویات مغزم در هم وبرهم شده بود . از خیال اینکه برای زندگی‌مجبور بفروش اسباب‌خانه باشیم ، غرق تعجب ووحشت بودم زیرا اول بار بود که هیولای زشت احتیاج را روبرو میدیدم . ناگهان سرگذشت جانگداز مادرم که پس‌از مرگ شوهر ، تنها وبی‌پناه ،بار زندگیرا تااینجابرده وحالا بزانودرآمده، همچو سیخ گداخته از مغزم عبورکرد وداد از نهادم برآمد که چرا در اینمدت یکبارهم باین‌فکر نیفتاده وهمچون‌حیوانی که بپرورانند،بی‌قیدو خیال بوده‌ام !

آلوده باین غصه‌های‌جانسوزواندیشه‌های‌غم پرور، سازسخن‌مادلن درگوشم‌شوریدگی میکرد : آن نغمه‌ایراکه‌از ارغنون‌فلك انتظارداشتم بگوش دل می‌شنیدم‌وآن‌آخرین نکته‌ایراکه درزیبائی میجستم‌پیداکرده بودم . یك‌لحظه خود را مفتون ودلدادهٔ مادلن می‌پنداشتم اما هنوزآبی

برآتش دل نزده ، چشمهٔ نوشم ازخاکستر دریغ مکدر میشد : دریغم میآمد که آن دل نازك پسند ، آن ذهن وقاد و آن فهم سرشار و آن چشمهای عشق آفرین ، با چهره واندامی نا متناسب قرین باشد . فغان کردم که ای خدا ، حیفت نمیآید اینهمه روح وجسم زیبا را از هم جدا میکنی ؟ جمال صورترا بیکی میدهی و کمال روح را بدیگری ! مگرتااین هردورا بیکی ندهی میشود بزرگی تو را دراو پرستید ؟



زنك شام بنوا درآمد ، از خیالات آشفته فرار کردم و بسفره خانه پائین آمدم اما آن خیالات زودتر ازمن رسیده وپیش رویم جا گرفته بودند. هرحرفی پیدا میکردم که بگویم،درچرخ خیال میافتاد و بزبان نمیآمد . مادرهم ساکت بود ، هردو سر را بزیر انداخته بودیم که بروی یکدیگر نگاه نکنیم .

عاقبت مادرم سررا برداشت وگفت چرا اینهمه فکرمیکنی !

صدایش چنان عوض شده بود کـه دهانم از تعجب بازماند. نگاه کردم ودیدم که چشم وقیافه اش هم تغییر کرده، دیدم که در پشت آن چهرهٔ باز ولبخند مادرانه ، تلاش میکند که دیو غم ووحشت را در بند نگاهدارد واز من بپوشاند .

گفتم فکر میکنم که چرا دراینمدت مرا شریك غصه هایت نکرده ای، چرا ازگرفتاری زندگی مرا بیخبر گذاشته بودی !

جوابی نداد و بازهردو ساکت شدیم . وقتی شام تمام شد، رفت و قهوه را آورد وگفت اگر بتوانی ، امشب کتاب نخوان ، بنشین بـا هـم صحبت کنیم .

گفتم بشرط اینکه مرا قابل مشورت ومحرم راز بدانی. گفت اگر تابحال تورا درمشکلات زندگی وارد نکرده‌ام، برای این نبود که‌شایستهٔ همفکری نباشی بلکه نمیخواستم هوش و حواست را از درس و مدرسه بازدارم. تابحال آنچه توانستم تحمل کردم‌واین‌بار را تنها بردم اماامشب ازناچاری باید حقیقت تلخ ووحشتناکیرا باتو درمیان بگذارم یعنی‌باید دریچهٔ حیاترا برویت بازکنم وازتو انتظار دارم که ازهیچ سختی ورنجی نترسی‌ومردانه باروی خوش خودت را برای جنگ زندگانی مهیاکنی. گرچه، اگر ممکن میشد که از فروش پردهٔ نقاشی بیخبر بمانی؛ دلم نمیخواست باین زودی تورا وارد این‌صحنه کرده باشم ...

اشك درچشم وبغض بگلویش آمد وبرای اینکه خود را آرام کند، برخاست ورفت وبرایم یك‌دانه سیب آورد. من خودم را آهسته بپوست کندن وخوردن میوه مشغول کردم تا اوازاضطراب بیرون آمد و نزدیك من‌نشست وپس ازلحظه‌ای تامل گفت:پسرعزیزم،ازپدرتولایقتر و زحمتکش‌تر مردی سراغ ندارم اما یك عیب بزرك داشت که این صفاترا همیشه بی‌اثر میکرد وآن عشق بقماربود.

ازجاجستم وفریاد کردم که چه میگوئی، پدرمن وقمار!

سررا بحسرت تکان دادو گفت‌بلی قمار،اما نه‌قماری که باورق‌بازی میکنند، قمارکارهای تازه،قمار شرکت بازی. همینکه شکست دفعهٔ پیش را مرمت میکرد و پولی بدستش میآمد، آن اهرمنی که وظیفه‌اش خراب کردن خانهٔ مابود، فکر تازه وعجیبی بسرش میانداخت وتاآنکه اوآن فکرراعملی نکند وشکست نخوردوهرچه را دارد ازدست ندهد، آسوده‌اش نمیگذاشت. اگر روزی خواستی و فرصت داشتی، میتوانی

اسناد این کارهای خانه برانداز راکه در آن قفسه است ، بخوانی وازسبب تنگدستی و گرفتاری امروز ما باخبر بشوی .

اگر پدر بیچارهٔتو این‌عیب را نداشت یابقول‌خودش اگر بخت بااو همراهی کرده بود ،من‌حالا مجبور نبودم دل سادهٔ تو را بااین‌اسرار جان خراش بیآزارم .

اما خدا نکند که‌ازاین آگـاهی باشتباه بیفتی ووجودنازنین پدر-ترادرخیال، بکوچکترین خطائی آلوده کنی ! اگر دیگران قدبلندواندام موزون‌وقیافهٔ جذاب‌وادب وخوشروئی‌پدرترا میدیدندوتحسین‌میکردند، من واله وشیدای درستی وراستی ودل‌پاك و خوبیهای اوبودم و با وجود سختیهائی که میدیدم ، درمقابل آنهمه‌جرأت و گذشت وپاکبازی ودلیری که درکارها داشت ، سرفرود میآوردم وتسلیم میشدم .

خوشبختانه خوبیهای پدر همه درتوهست اما میترسم آن صفاتیرا هم‌که مایهٔ رنج او میشد داشته‌باشی . مثلا اوبآثار هنری چنان علاقه‌مند بود که از نداشتن فلان پرده یامجسمه که دیده بود ونمی توانست بدست بیاورد ، می‌نشست وغصه میخورد . توراهم می‌بینم که مثل پدرت‌زیبائیرا بیش ازحددوست داری ...

گفتم اگر پدرم زیباپرست نبود ، مادرم باین خـوشگلی نمیشد .

لبخندی زد وگفت اما خدا میداندکه من ازکم بودیهای وجاهتم همیشه خجالت میکشیدم‌ومیدانستم که‌ذوق‌لطیف ونکته سنج‌پدرت ازخوشگلی من راضی نیست .

گفتم خوشگلی تورا نپسندیدن بی‌انصافی است .گفت البته من ازپدرت هرگز حرفی نشنیدم‌که مرابرنجاند ولی حال دل‌ونقش آرزویش

را بهتر ازخودش میخواندم . واما نمونهٔ زندهٔ پدرت توئی ، مگر نمی‌بینم که بهر دختری چه‌عیبها میگیری !

گفتم راستی مادر جان ، مثل اینست که امشب ناگهان مجهولی برمن کشف شده باشد یعنی می بینم آن عیبهائیرا که بدختر ها میگرفتم ، درحقیقت ایرادی نبود که بشکل و ترکیبشان داشتم بلکه نقصی بود که درروح وذوق ودلشان میدیدم و بگردن ظاهرشان میگذاشتم .

خندیدو گفت وقتی مادلن حرف میزد دیدم که‌هرگز دختری تورا آنقدر مفتون نکرده بود .

سرم‌داغ‌شدوفریاد کردم که‌چه‌میگوئی!من‌مفتون دختری‌بآن‌زشتی شده باشم ! مگر همچه‌چیزی هم ممکن میشود !

دهانش از خنده‌جمع شد و گفت «گویا این اول دروغی باشد که از تو می‌شنوم .» هردو ساکت شدیم . نمیدانم آیا بیشترازغصهٔ این بود که چرامفتون مادلن شده‌ام یا ازخجالت اینکه چرا دروغ گفتم ،اشکم فرو ریخت و بدامان مادرم افتاد ، دستش را بوسیدم و عذر خواستم . گفت تو هیچوقت چیزیرا ازمن پنهان نکن ، هرفکری داری بمن بگو، مشکلی که با دوست درمیان بگذارند آسان میشود . پدرت هم هر غصه و ناراحتی که داشت بمن واگذار میکرد ومیگفت « من وقت ندارم، تو برایم غصه بخور.» چه بسا اشکالات بزرگیرا که باهم حل میکردیم و غصه‌های کلان که وقتی‌مارا متحدوهمفکرمیدیدند ، از ما فرارمیکردند.

گفتم مادرجان ، درست حدس زدی ، هرگزدختری مثل مادلن دل مرا نبرده بود یعنی روح باین قشنگی در هیچ دختری ندیده بودم.
گفت توباندازهٔ پدر و شوهرم، پیش من عزیزی چراکه خلاصهٔ

صفات و احوال وشکل هردو را درتو می بینم . این علاقهٔ شدیدی را که بزیبائی صورت ومعنی‌داری از پدرت ارث برده‌ای. بارها بمن میگفت که «اگر تواین طبع ظریف و دل حساس‌وزبان گویارا نداشتی ، نقصهائیرا که درخوشگلی داری، نمی‌بخشیدم یااگرازاین خوشگلتر بودی و روح‌زیبا نداشتی ، اصلا بکار دل من نمیخوردی .» آری پدرت هم مثل تومشکل پسند بود ، صدها دخترجمیل اورا میخواستند واو یکی را بدلخواه‌خود نمیدید تاآنکه‌یك روز مادرراه‌آهن بهم برخوردیم ، مادرهامان بمناسبتی باهم حرف زدند وآشنا شدند ، ماهم روبروی یکدیگر نشسته بودیم‌و صحبت میکردیم . من اغلب ازپنجره بیرونرا تماشا میکردم . پدرت پرسید که بچه نگاه میکنی ؟ گفتم‌میخواهم اینهمه دیدنیرا ببینم اماآنقدر تند میرویم که نمی توانم .

خوب بیادم مانده، پس‌ازآنکه لحظه‌ای ساکت‌بودیم‌فکری‌بنظرم رسید و بزبان‌آوردم . گفتم این دنیا موزهٔ بزرگی است ، هرکس هرچه را دوست‌دارددراین موزه هست منتها ما مثل‌اینکه سوار راه‌آهن‌باشیم، چنان بشتاب‌ازمقابل دیدنیها میگذریم که‌از اینهمه خوبی و نعمت، بهره‌و لذت نمی‌بریم .

این فکر کوتاه من همچوقلاب صیادان ، بقلب الفونس گیر کرد و دیگر بیرون نیامد ، زن وشوهرشدیم وتا روزآخر ، مهربان و خوشدل زندگی کردیم .

گفتم پس چه عیب دارد من از مادلن خواستگاری کنم ؟ لبخندی زد و گفت از این طبیعت زیباپسند که ازپدر بارث برده‌ای میترسم چون اگرپدرت مرا پسندید تنها بخاطرطبع ظریف و زبان‌گویای من نبود ،

خوشگل هم بودم اما مادلن خوشگل نیست ، میترسم روزی ازاین انتخاب ناقص پشیمان بشوی ، با وجود این اگر فکر کردی و تغییرعقیده ندادی من حرفی نخواهم داشت . ولی بدبختانه مطلبی که میخواهم امشب با تو در میان بگذارم فرسخها از عشق وخوشی دور است ... البته تقصیر ازمن و پدرت بود که پیش بینی نکردیم وگرنه چرا باید من امروز مشکل و رنجی داشته باشم واجباراً تورا در آن شریك کنم ...

ساکت شد وبفکر فرو رفت ، مثل این بود که خجالت میکشد . گفتم از فروش پردهٔ نقاشی بحقیقت پی بردم و میخواهم بدانی که من از فردا برای کار کردن حاضرم و هر کاریرا هر قدر پر زحمت باشد قبول خواهم کرد .

آهی کشیدو گفت« اگر تحصیلت تمام بود حرفی نداشتم اما تو هنوز دورهٔ عالیرا ندیده‌ای و صاحب هیچ فنی نیستی . پدرت نمیخواست تو مهندس بشوی ، خیال میکرد که بخت بد او تو را هم دنبال خواهد کرد. حق داشت زیرا تو ازنظر بلند وسخاوت او ارث فراوان برده‌ای وچه بسا که همین صفات باعث بدبختی تو هم میشد.این بود که قرارشدطب تحصیل کنی لکن متأسفانه می‌بینم که توهم مثل پدرمن در این حرفه بجز رنج حاصلی نخواهی برد چونکه صفات او را یکایك داری. آن بیچاره وقتی یك بیمار سخت داشت ، خوابش نمی‌بردومتصل باتلفن ازحالش می‌پرسید وبدون اینکه حق القدم بخواهد بعیادتش میرفت واگرمریض میمرد ،مثل اینکه او مسئول باشد ، پریشان ورنجور میشد . او هم مثل تومرغیرا که درخانه بود اگر میکشتند نمیخورد ، مثل تو مواظب بود که مورچه را زیرپا لگد نکند . نه تنها از مریض فقیر پول نمیگرفت بلکه دستی هم

میداد . این شد که وقت رفتن برای ماچیز قابلی نگذاشت لکن خوشبختانه من دختر بودم و شوهر کردم و آنچه مانده بود برای معاش مادرم کفایت میکرد اما تو پسری وهنوز تحصیلت تمام نشده .

آری هرچه‌فکر میکنم می‌بینم دلی باین نرمی ورقت که توداری بکارپزشکی نمیخورد .

بااین طبع لطیف وخوی ملکوتی که‌توداری ، بایدشاعر ونویسنده یاموسیقی‌دان میشدی. اگرماپدرومادرخوبی‌بودیم بایستی وسایل‌زندگانی تورا در تمام عمرآماده میکردیم تابکیف خود بخواهشهای دل بپردازی زیرا توبا این حساسیت حتی نخواهی‌توانست‌ازهنرهم‌فایده‌ببری بلکه‌هنر بایدبرای تو سرگرمی ووسیلهٔ تفریح‌باشد .

عقل من‌بجائی نمیرسد ، توخودت باید بدانی که بچه حرفه‌ای‌عشق داری. گفتم هرچه که تورا ازمن راضی و خاطر ترا آسوده کند برای من شعر خواهدبود وموسیقی . اجازه بده ازفرداکار کنم ولو روزنامه‌فروشی باشد ، تحصیلات عالی نمیخواهم ،دلرا باید خوش کرد ، زینت کردن مغز و هوش ، تنها وسیلهٔ خوشبختی نیست .

نگاهی مادرانه کرد و گفت من‌تصمیم گرفته‌ام و تردیدی ندارم که که‌تو باید درس بخوانی و درجه بگیری منتها انتخاب رشتهٔ تحصیل بـــا خودتست . دراینمدت چهارسال که پدرت فوت کرده ، هرچه نقدینه‌داشتم خرج شد وناچار ازهفتهٔ آینده‌باید درخیاطخانه‌ای‌کار کنم‌اما چون خیاط ماهری نیستم مزد قابلی بمن نخواهند داد .

خوشبختانه یکمقدارپرده ومجسمه وآثارهنری‌داریم که‌میفروشیم

وتاتحصیل تو تمام بشود ، کمك خرجمان میکنیم. یگانه غصه‌ام این است که‌توهم مثل پدرت عاشق زیبائی و هنری و باین آثارعلاقمندی ، میترسم ازنبودن آنها رنج ببری . گفتم تو مادر فرشته‌خو از هر صنعتی برای من زیباتری ، تو را تماشا می کنم واز هرشاهکاری بی نیازخواهم بود .

گلویم ازشوق محبت گرفت وچشمم از اشك لبریزشد . برخاستم و گرمتراز هرشب مادر را بوسیدم وباتاق خودم رفتم .



رفتم که بخوابم وسنگینی اینهمه خیالرا که ناگهان برسرم ریخته بود روی متکا بگذارم . چشم‌را بستم که ازروی مادرم خجالت نکشم، گوشم راپوشاندم که صحبت مادلن رانشنوم . اماهر چه‌بیشتر بخواب پناه میبردم بیدارتر وپریشانتر میشدم . هرچه‌از بچگی خطاو گناه کرده بودم،هر نیشی که ازنادانی وخودخواهی بدلی زده‌بودم ، آن نگاه جانسوز هلن آنروز که‌اورا مثل دستهٔ گل بدیگری بخشیدم ، غصهٔ اینکه چرامادرم‌تنها آنهمه رنج‌برده ومن‌از بی‌قیدی‌خوش‌زندگی میکرده‌ام ، درد ودریغ اینکه چرا مادلن خوشگل نیست یاچرا ازآنهمه دختر زیباکه مرامیخواهند،یکی روح‌زیبای مادلن راندارد ، همه‌بجانم افتادند وآزارم‌میکردند .

این اول باربودکه خیل غم‌برسرم شبیخون میزد واولین‌شکنجه‌ای بودکه دردل شب‌از دژخیم‌روزگارمیکشیدم .رفتم که مادرمرا بیدارکنم وخودرادر دامنش بیندازم .کسی که مادردارد ازدنیانمیترسد.

صورت‌ماهرا ازپنجره دیدم‌وایستادم، گوئی‌مادرم درآسمان‌نگران من است نسیمی جانفزا بنرمی‌دست مادر ، اشکم‌راخشك میکرد ،شاخ وبرك درختان مثل گل وبوته‌ایکه بردامن مادرم باشد دراهتزاز بود ،

گوئی میآید که بدردم برسد. گفتم‌ای مادر، مگر زشت وزیبا در نظر طبیعت یکی است؟مگر خوشگلان‌هم باید رنج بکشند! توباین‌حسن ولطافت،من باین جمال وخوبی، چرا باید گرفتار ونالان باشیم! پس فرق ما با دیگران چیست؟ مادرجان، مرا ببخش، سازسخن مادلن چنان خاطرمرا مشغول کرده که‌نمیگذارد هرچه میتوانم بفکرتوباشم وغصه‌بخورم، مثل اینست که غمها تریاق یکدیگر باشند. مادرجان، آیا تومیتوانی‌مرا ازاین مرض زیباپرستی نجات بدهی یا میتوانی‌مادلن را در نظرم زیبا کنی؟...



ساعتها تا ماه درآسمان بود، ازاینگونه درهم وبرهم با مادرم راز ونیاز کردم وآوازخواندم وگریستم. صبح که‌ازخواب بیدارشدم، تعجب کردم که‌چرا باندازهٔ دیشب پریشان ورنجور نیستم،چرا آن افکارغم پرور مثل دیشب آزارم نمیکنند! گوئی آن غمها جانوران گزنده‌ای بوده و از روشنائی‌فرار کرده‌اند.

وقتی‌خودم را آراستم ودرمقابل آینه ایستادم، معمای مادلن برایم حل شد. دیدم اندام وصورتی باین موزونی وزیبائی، حیف است که‌فکر دختری نا زیبا رابخود راه‌بدهد گرچه درهوشمندی وشیرین زبانی‌شاگرد سقراط باشد. واما اشکال زندگانی بنظرم ملایمتر وآسانتر آمد. با خود گفتم آثارهنری وپردهٔ نقاشی‌را دوباره‌بدست خواهم آورد وزحمت مادرم راکه مجبور بکار کردن شده، وقتی‌تحصیلم تمام شد جبران خواهم کرد: همانطور که آرزودارد وسایل سیروسیاحتش را بدوردنیا فراهم میکنم و یك مزرعهٔ کوچك نزدیك شهر برایش میخرم تا بکیف خود باقی عمررا با گل وگیاه سرگرم باشد.

خاطرمرا باین حرفها آرام کردم و پیش از رفتن بمدرسه باتاق کار پدرم رفتم تا از کتابخانه کتابی بردارم . جای‌خالی پردهٔ چوپان، چشمم را گرفت ، بی اختیار ایستادم و آن وصفی را که مادلن از آن پرده کرده‌بود بازبگوش شنیدم وناگهان متوجه شدم که‌جواهر گرانبها یاباغ بهشتی از دستمان رفته!

بفکر فرورفتم که پس‌چرا تاکنون من اینوصف وحال‌رادر آن‌پرده نمیدیدم ! ازخیالم گذشت که ای کاش مادلن با من درمقابل صحنه‌های گل وجنگلها ورودخانه‌ها و کوهها وهرچه در طبیعت ودر شهرها و در موزه‌ها آثار بدیع است می‌ایستاد و چشم و هوشم را بدیدن و فهمیدن زیبائی بازمیکرد .

بمدرسم رفتم اما حوصلهٔ درس خواندن نداشتم و منتظر بودم که هرچه زودتر روز تمام‌بشودووقت بازی تنیس برسد. مقصودم بازی نبود میخواستم فرصتی پیدا کنم و الیس رابصحبت وادارم . درمیان دختران باشگاه او ازهمه‌قشنگتر بود.وگرچه با پسران‌خوشگل‌همه‌عشوه‌میکرد اما مراازهمه بیشتردوست میداشت.

الیس آن خوشگل تمامی بودکه در دل من‌بهانه‌ای برای ایراد و شکایت نمیگذاشت. شوخ وخندان وخوش‌صحبت بود و در بازی تنیس مهارت داشت لکن با وجود اینها مرا اسیرخود نکرده بود. پس‌ازآنکه وصف‌آن پردهٔ نقاشی را ازمادلن شنیدم، دانستم که ازالیس نیز همین روح نازك بین وحساس را میخواهم تا یکباره خودرا تسلیم‌او کنم.

آنروز میخواستم الیس را بصحبت وادارم و از آن موسیقی‌خیال پرور که از مادلن شنیدم بودم ،بقیه راازاو بشنوم .پس‌ازآنکه نیمساعتی

بازی کردیم گفتم من امروز خسته‌ام ، بیا بنشینیم و صحبت کنیم. گفت در این صورت بگذار با دیگری بازی کنم .

هرطور بود راضیش کردم و رفتیم کنار دریاچه زیر درختی روی نیمکت نشستیم . گفت چرا حرف نمیزنی؟ گفتم عکس ابرها و درختها و گلها را تماشا میکنم که توی آب افتاده . گفت شعرت تمام نشد ، دیگر چه می بینی؟ گفتم مثل این است که اینها همه را درچشم آبی تو میبینم .

پس از خندهٔ درازی ، ابروها را درهم کرد و گفت حیف از تو که خیال باف و شاعری. دل من برای آدمهائیکه چشم و گوش و فکر شانرا بعوض کار حسابی بچیزهای واهی مشغول میکنند ، میسوزد . بنظرم میآید که مریضند و دلشان نمیخواهد خود را معالجه کنند .

گفتم فرض کن که این دریاچه پردهٔ نقاشی باشد ، تو بگو در این پرده چه میبینی ؟ گفت من میبینم که این پرده نقاشی نیست ، عکس آسمان و باغ است که توی آب افتاده .

دردلم گفتم منهم تورا میبینم که مجسمهٔ قشنگ بیروحی با این تفاوت که مجسمه حرف نمیزند و بیننده را ازخود ناامید نمیکند .

پس از چندی که خاموش بودیم گفت از پدرت چقدر ارث بردی ؟

گفتم هیچ .خندید و گفت خبر داشتم ، چه باید کرد ، خدا چیزهای خوب رایکجا بکسی نمیدهد ، عقل و پول و خوشگلی با هم جمع نمیشوند ، پاشو برویم بازی کنیم . گفتم تو برو ، من خسته‌ام .

اورفت وخیال مادلن آمد و بجایش نشست . چشمهایم نیمه بهم آمد وسراپا گوش شدم . میشنیدم که مادلن وصف دریاچه را میکند ومثل ساز لطیفی که درهر جمله منظری بدیع پدید میآورد ، آنقدر قشنگی نشانم میدهد

که خاطر از ضبط آن عاجز است .

☆☆☆

در سرسفره با مادرم صحبت میکردیم . گفتم تصمیم من این شد که همان حرفهٔ پدر مرا پیش بگیرم ومهندسی بخوانم واگر او صفاتی داشت که باعث زحمت وضرر میشد، من از آن صفات میگریزم. بعلاوه سهم بخت را هم در کارها نباید فراموش کرد ، اگریك نگاه عطوفت از گوشهٔ چشم بخت بزندگی ما افتاده بود ، امروز مردانگی وبلندنظری پدرمرا بلاقیدی تعبیر نمیکردیم، از کجا که بخت با من یاری نکند ، معلوم نیست کینه ایرا که بپدرم داشته ازیادش نرفته باشد.

گفت با تصمیم تو موافقم و هم برای آسایش خاطر تو باید بگویم که من و پدرت از قهر و کینهٔ بخت هیچ هراسی نداشتیم بلکه از هر شکست تازه که میخوردیم ، سعادت بیشتری پیدا میکردیم زیرا بهم نزدیکتر و مهربانتر میشدیم . اگر پدرت عاشق زیبائی نبود و آثار هنری را نمیپرستید من هیچ غصه ای نداشتم چرا که وقتی میدیدم یك مجسمه یا پرده یا هنر دیگری دیده و دلش رفته اما پول ندارد آنرا بخرد ، خیلی رنج میکشیدم.

گفتم یقین دارم که با همسر و همدمی مثل تو، هرخواهش و هوسی را ازسطح خاطر پدرم میگذشته و زود فراموش میشده چونکه او بهترین شاهکار صنعت را که وجود تو باشد مالك بوده . گفت افسوس که دل زیبا ـ پرست را بآسانی نمیشود قانع کرد. گفتم امامن اگر زنی پیدا کنم که مثل تو روح وصورت زیبا داشته باشد، هـرچه هنر وصنعت در دنیا هست بدیگران وا میگذارم .

لبخندی زد و گفت میفهمم چه میگوئی ، از دیروز که مادلن را با

ان قیافهٔ نجیب و متفکر دیده ی و آن وصف نقاشی را که از احساسات رقیق آندختر تراوش میکرد ، ازاوشنیده‌ای ، دلت میخواهد آن وقار و آن رقت‌احساسات را الیس میداشت‌یامادلن‌بخوشگلی الیس بود . گفتم بفرض آنکه مادلن بوجاهت الیس بود ، چه فایده داشت، مرا که‌دوست ندارد ...

آنگاه تفصیل صحبت با الیس را در کنار دریاچه، برایش گفتم . بفکر فرورفت ووقتی بمن‌نگاه کرد دیدم که پردهٔ لطیفی از غم بصورتش کشیده . گفت ای افسوس که اگر ثروت داشتیم، تو میبایستی بشاعری یا موسیقی میپرداختی، شایدهم نابغه‌ای میشدی چونکه‌مثل هنرمندان‌بزرك با دلت زندگی میکنی یعنی هرچه را می‌بینی ومی‌شنوی وحتی هرچه را طبیعت مادی از توتقاضا دارد، همه را به‌نگارخانهٔ دلت می‌بری و بصورت شعر می‌سازی . شرط‌هنرمندی همین است. نمیدانم تقصیر را من وپدرت بایدبعهده بگیریم یابقول تو بگردن بخت بگذاریم که تورا بخلاف‌انصاف بکاری وامیدارد که دوست نداری .

گفتم نگران نباش ، درعوض به‌نیروی اراده از دنیا انتقام خواهم گرفت وناکامیهای توراجبران خواهم کرد . گفت‌اگرازمن بشنوی ، آواز هم‌بخوان ودرموسیقی کار کن ، حیف‌ازاین‌صدای تست‌که خاموش باشد. باضافه آواز ، مایهٔ تسلی است، فغانی است که دل حساس درپی زیبائیهاو خواستنیها سرمیدهد وخودرا آرام میکند .

گفتم معلوم‌میشود تواميدنداری که من عاقبت زنی بصورت‌وسیرت زیبای توپیدا کنم! گفت چه‌بسا که ممکن باشد اماعشق ،قماری است که هیچکس نمیتواند ببردن اطمینان کند .

وحشت کردم و پرسیدم چرا زن وشوهری باید قمار باشد! چرا این مرحله‌از زندگیرا که‌ازهمه مهمتر استبایداز قاعده بیرون بدانیم‌وبدست بخت بلهوس بسپاریم ! مگر نه درداد‌وستد، دو کفه باید برابرباشند ؟ من اگر مثل خودم همسری‌خوشگل ومهربان و وفادار بخواهم ، چیززیادی نخواسته‌ام .

آهی کشید و گفت همسرهای برابروموافق هم خلق میشوند اما نمیدانم چرا گاهی هریك از آنها را طبیعت بگوشه‌ای ازدنیا میاندازد که بآسانی بهم نمیرسند . من هرصبح وشام ازخدا میخواهم که تورا بآرزویت برساند.

لبخند غروری‌زدم‌و گفتم آسوده باش که من آرزو رابچنك‌خواهم آورد



باتاق خودم بالا میرفتم،دروسط پله‌ها بهتم‌زد وایستادم : آن‌حرف های مادرم که«عشق،قماراست... همسرهای موافق بآسانی بهم‌نمیرسند...» همچو فریادهای موحش‌درسرم پیچید . بزحمت خودراازجا کندم و گفتم مادرم اشتباه میکند یااینکه نمیخواهد مرالوس ومغرور کرده باشد ، وگرنه می‌بیند که چه دخترهای‌خوشگلی‌پروانه وار ، دورشمع وجود من پروبال میزنند . وقتی باهم بسینما و گردش میرویم، خوب‌متوجه است که دخترها ازگوشهٔ چشم‌مرانگاه میکنند یابعضی چنان حیران میشوند که بازوی مادر ازدستشان میرود .

باخود میگفتم خدائی که میتواند الیس رابا صورتی باین جمال و مادلن‌را باروحی باین کمال خلق کند، البته هم میتواند وجودی‌بیافریند

که این جمال و کمال را باهم داشته باشد و گرنه آرزوی چنین موجودی در دل من نمیگذاشت، باید صبر و جستجو کنم تا لعبتی را که خداوند درخور وجاهت من آفریده بدست بیاورم ...

در این فکر خوابم برد. صبح که پیش از رفتن بمدرسه برای مطالعه به کتابخانه رفتم، بی اختیار چشمم بجای پردهٔ چوپان دوخته شد. انگار آن منظره را می بینم و صدای نی چوپان را می شنوم که باصحبت مادلن آمیخته، درهم می تنند وزیر و بالا میشوند ودرهر جمله هزاران چشم انداز ودورنما و پیکر و اندام ورخسار ووضع وحالت واندیشهٔ بدیع پدید میآورند. برای اولین بار نیش احتیاج بقلبم فرورفت و از حیرت اینکه آن پرده را بپول فروخته باشیم، سوختم. دریغم میآمد که چرا آن منظره را خوب درچشم و درخاطر جانداده بودم تاهروقت که بخواهم بتوانم آنرا درخیال ببینم!

همینکه وقت مدرسه بسر آمد، بی تردید و تامل، مثل اینکه قراری گذاشته باشم، بطرف خانهٔ مادلن روان شدم. رفتم که پردهٔ چوپانرا در چشم ودرخاطرم جابدهم یعنی همانطور که دردستور تقویت حافظه خوانده بودم، سه دفعه بدقت پرده را نگاه کنم وپس ازهرمرتبه چندثانیه چشمهارا ببندم و آن منظره را درضمیر ببینم تا اینکه در حافظه ام نقش ببندد، اما شاید حقیقت این باشد که رفتم مادلن را بسخن و ادارم وباردیگر آهنگ صدایش رابشنوم ودرباغ پرگل روحش تفرج کنم ...

بخانهٔ توماس رسیدم وبادستی لرزان زنگ زدم. پنجرهٔ بالای درباز شد وسری بیرون آمد وبدون اینکه حرفی بزند، بدرون رفت وپنجره بسته شد. دیدم که مادلن بوداما چراحرفی نزد وپنجره رابست؟ با خود گفتم برای این بود که بگوید بیموقع آمده‌ای، برای این بود که خودش

نیاید و پدرش را بفرستد که دررا بروی من باز کند . حیرت کردم که مگر ممکن است چشمهای زیبا پرست مادلن، حسن مرا ندیده باشد! پس چرا ازدیدنم وجدنکرد و برویم نخندید و باشوق وشتاب نگفت بفرمائید؟

دراین شوریدگی خیال گرفتار بودم که صدای پائی دردالان برخاست. آهسته ومنظم بود اماسنگین نبود که تصور کنم دررا پدر برویم خواهد گشود . فهمیدم مادلن است که میآید لکن شتاب وهیجان ندارد ! ازخاطرم گذشت که ای کاش نیامده بودم یاچه خوب است که برگردم ...

دربازشد ودوچشم قشنك درجانگاهم داشت . اگر آن چشمهای گیرنده نبود، درآن قیافهٔ سرد و بیحرکت میخواندم که چه میخواهی؟ بی خبر چرابدیدن مردم آمده ای !..

خیال میکردم احوال دل مادلن را میشود در قیافه اش دید، بعدها فهمیدم که ازاین دریچه به بهشت خاطراو آسان نمی توان راه برد . فهمیدم که غم وشادی، عشق وبیزاری ، امید وناامیدی، هیچیك بدون اجازه جرئت بیرون آمدن از نهانخانهٔ ضمیر اورا ندارند .

سلام کردم ومتحیر شدم که چه بگویم زیرا قصدی که مرابخانهٔ مادلن روانه کرده بود، درآن لحظه بنظرم بچگانه وناگفتنی آمد.

پس از اندکی تأمل درمقابل سکوت من، گفت اگر باپدرم کاری دارید، خانه نیست. بازبانی الکن ومردد گفتم باایشان کاری ندارم، آمده ام آن پرده را... گفت میخواهید پرده راپس بگیرید؟ حق دارید ، من پدرم را راضی خواهم کرد که این معامله را ندیده بگیرد. گفتم خیر، میخواستم آن پرده رایکبار دیگر ببینم...

چشمش یك مو بسته وباز شد. درآن یك مو یك کتاب ، فکر و

اندیشه بود امامن هنوز سواد خواندن فکراورا نداشتم.

گفت بفرمائید وبراه افتاد. وارد اتاقی شدیم که درهم و برهم، پر از پرده‌های نقاشی ومجسمه و آثار صنعتی بود. گشت وپردهٔ چوپانرا که روی زمین گذاشته بودند ازپشت پردهٔ دیگری بیرون آورد وروبروی‌من نگاهداشت بطوریکه دوچشم زیبای او ازبالای پرده دیده میشد.

تشکر کردم‌ومشغول تماشاشدم اماچیزی که نمیدیدم‌آن پرده‌بود: گوئی آن‌دو دیدهٔ‌دلفریب مثل‌دو چراغ پر نور،چشمم‌را ازکارانداخته‌اند. چنان از خجالت وپشیمانی منقلب بودم که اتاق دور سرم میچرخید.

گفتم کافی است. اوپرده را برد که بجای‌خود بگذارد ومن‌ابلهانه ایستادم وگلویم چنان گرفته بود که نمیتوانستم یك کلمه‌حرف بزنم.

آمد نزدیك من‌ایستادوپس‌ازلحظه‌ای‌سکوت، همینکه دیدنمیروم وچیزی نمیگویم، گفت من این‌حال‌را میفهمم وبشماحق‌میدهم.مصنوعات هنر ازهر خواستنی مارا اسیرتر میکنند، البته خواستن‌هم بی‌دردکشیدن نمی‌شود. اما اگر رنج ودردهنر نبود، زندگی‌لذتی نداشت. حیوانات ازما راحت تر وبهتر زندگی میکنند چونکه بقواعد حیات مادی‌بهتراز ما پی‌برده‌اند، میدانند چه‌بایدبخورند وچه بنوشند، دوست‌ودشمنشان‌را می‌شناسند ودر مبارزهٔ زندگانی باشتباه نمیروند، مثل ما درآشفتگی و سرگشتگی‌جهل، دست وپا نمیزنند اما فضیلت‌مااین است‌که بخاطرهنر، دردورنجی‌میکشیم که‌گویا جانوراز آن بیخبر باشد.بلی زیبائی سرچشمهٔ رنجهای لذت بخش ماست، از ساز نسیم و رقص شاخساران و زمزمهٔ جویبار، نشاطی غم‌انگیز پیدا میکنیم؛ از تماشای ماه رنگ‌پریده،لذتی آلوده برنج می‌بریم؛ در مقابل شاهکار صنعت، سینه‌مان از فشار ذوق و

اندوه میگیرد. بشما حق‌میدهم که ازنبودن این پرده متأثر باشید، من باین تأثر ورنجی که بخاطر هنر دارید بشمارشك میبرم .

☆ ☆ ☆

تشکر کردم ودست دادم ورفتم . راستی‌متأثر بودم‌اما تأثرم‌ازاین بود که چراچشمهای مادلن باین‌قشنگی‌است، چرااینهمه باهوش وحساس است، پس‌چرا خوشگل نیست؟..

مادرم درسر میز شام‌پرسید که چراحرف نمیزنی، چرا اینقدرفکر میکنی؟ گفتم دلم‌برای آن‌پرده که‌فروختیم تنگ‌شده بود، کاش‌چیز دیگری فروخته بودیم .

نگذاشت حرفم تمام‌بشود، گفت من میدانستم که‌توهم مثل‌پدرت گرفتار این ساخته های هنر خواهی بود و از نبودن آنها رنجور خواهی‌شد.

ساکت‌شد وبفکر فرو رفت. گفتم بگوچه فکرمیکنی . نگاهش را ازنقطهٔ نامعلومی باز آورد و گفت آری باید شب‌هم درخانه کاری بکنم وپول بیشتری گیر بیاورم‌تامحتاج بفروش‌اسباب‌نباشیم . گفتم هرگز! هرچه داریم بفروش وزیادی‌کارنکن، تندرستی تواز دنیا بیشتر ارزش‌دارد.

بازچون دیدم که‌قهوه را فراموش کرده وفکرمیکند گفتم مادرجان بیجهت غصه‌نخور، گمان نمیکنم خیلی دربند آن پرده باشم ، اگر امروز بخانهٔ توماس رفتم گویا بیشتر برای دیدن مادلن بوده نه‌آن پرده...

مثل اینکه بارگرانی ازدوش انداخته‌باشد، سر را بلند کرد و چهره‌اش ازهم‌بازشد ،گفت فهمیدم ،رفته‌بودی که‌ببینی شایدمادلن بنظرت خوشگلتر بیاید یااینکه آنقدر زشت‌باشد که‌بتوانی‌بکلی ازاوچشم‌بپوشی،

رفته‌بودی که میان او و الیس مقایسه کنی ...

گفتم درست فهمیدی ، من جرئت اینکه این حقایقرا روبرو ببینیم نداشتم ،تو باید بامن کمك کنی وافکارپنهان مرا ازهم بشکافی .

خیالاتمرا بی کم‌وزیاد از آن‌لحظه که‌قصدرفتن بخانهٔ توماس‌درسرم پیداشد برای مادرم تعریف کردم وچه‌بساکه درضمن گفتن ،گوشه‌هائی‌از احوال نهانی خودم روشن میشد وبزبانم میآمد. پس ازآنکه باحوصلهٔ فراوان‌بحرفهای بچگانهٔ من گوش داد وشاید ازشنیدن آن حرفهابیاد جوانی خود وعشق‌بازی باپدرم افتاد وآن عالمرا گشت وبرگشت ، آهی کشید و گفت ای‌کاش ممکن بود همانطورکه شخص نابینا دست‌خود را در دست راهنما میگذارد وآسوده و آسان ازهرراهی میگذرد ،جوان هم میتوانست رهبری دل خود را بدوست مجربی بسپارد .اگراینطوربود من‌هرچه تجربه داشتم بکار میانداختم وآن همسریراکه شایستهٔ تست برایت انتخاب میکردم اما آنراکه‌عقل من به‌پسندد ، دل تو نخواهد پسندید . دراینصورت‌تنها نصیحت من‌بتو این است که‌درکارخطرناك‌عشق، عجول نباشی چون جوانی وهنوز خیلی فرصت داری .



باتاق خودم رفتم ورویتختخواب افتادم .ازفکر اینکه هنوزخیلی فرصت دارم ، آن پرتگاه تشویش و دو دلی که برلب آن لغزان بودم ، ناگهان دور ومحو شد وآن قید وگرفتاری جای‌خود را بآزادی وپرواز خیال داد :

چندی بتماشای مادلن مشغول بودم تاآنکه رفته‌رفته آن آرامش ووقار ومهربانی و بخشندگی که درنگاه وحرکات او دیده بودم ،آن‌فهم

سرشار وهوش ورقت خاطر که در آئینهٔ فکرش هویدا بود ،سراپای وجود مرا فرا گرفت . یك لحظه خود را بفهمیدگی وخوبی مادلن فرض کردم و از نظر او بمشاهدهٔ احوال الیس پرداختم و باخود گفتم چـرا سبکسریهای جوانیرا باینهمه زیبائی او نبخشم ، مگرنه پروانهٔ بیگناه نیز دایم ببازی وخودسری وهوسناکی است ؟ الیس ازسرتاپا شعر است ونازکی،چرااز او بخواهم که مثل مادلن نازك بینی کند وشعر بگوید ! از کجا که بقول او شعرحقیقی همان خانهٔ باشکوه وجواهر ولباس فاخر نباشد ،نه جملات شعر وموسیقی که مثل باد برما بوزد وبگذرد .یااز کجا که من نتوانم روزی بهالیس بفهمانم که اگر درخانهٔ باشکوه ودرمیان تجمل فراوان ،مرغ شعر غزلسرائی نکند ، مثل این است که بامعشوق بی‌روحی هم آغوش باشیم. بهرحال ،طرز فکر وآرزوهای الیس برای من بهترین محرك خواهد بود و شوقم را بهتحصیل ،زیادتر خواهد کرد تا آنکه بتوانم بجبران گذشته داد مادرمرا از روزگار بگیرم وهوسهای پرنقش ونگار الیس را باطلا وجواهر وهرچه قیمتی است برآورم .

واما اگر وجود مادلن ازخاطرم نمیرفت ودایم بافکر الیس مخلوط میشد ، مثل آهنگ خوش یاشعر دل انگیزی بود که صبح شنیده باشم و تمام روز درافکارواعمالم دخالت کندودرهمه حال بامن باشد .نه تنها آزارم نمیداد بلکه ازپشت آن چشمهای پرعاطفه وآن خاطر رئوف ، زبریهاو درشتیهای طبیعت الیس را نرم وآسان وتحمل کردنی میدیدم .

آنقدر باپروبال امید ، درفضای بیکران آینده سیروخوشی کردم تاخوابم برد .

فردا عصر ، یکدل وآسوده باخاطری شاد ودستی محکم ،باالیس

تنیس میزدم . گفت امروز بهتر ازهمیشه بازی میکنی . گفتم برای این است که تو ازهرروز زیباتری .

پس از آنکه چندی سرش پائین بود ونوك پارا روی زمین حرکت میداد ، گفت اما میترسم بازاینکه میگوئی شعر باشد وبادهوا . گفتم لا شعر نیست ، میخواهم خوب درس بخوانم و آنقدر زحمت بکشم تا ثروتمند بشوم چون تورا می‌شناسم که چه‌اندازه به‌تجمل علاقمندی .

دست داد و گفت آفرین ، این اولین دفعه است که ازتوحرف حسابی می‌شنوم ، اما کاش یك بلیط لاتار باسم من میافتاد تادرس و مدرسه را ول میکردیم وخوش میشدیم . گفتم شرط باشد که من بزودی بیش از آنچه توآرزوداری پول پیدا کنم .

باز به‌تنیس مشغول شدیم وساعتی عاشقانه بازی کردیم ، در آخر وقت که ازهم جدامیشدیم ، برای روزجشن تولد خودم بخانه دعوتش کردم.



با مادرم بـرسرمیزشام از آینده صحبت داشتیم و خوش بـودیم . گفتم خیال دارم دو کلاس رادریك سال تمام کنم تا هرچه‌زودتر مادرعزیزم را بآرزو برسانم . گفت آرزوی من این است که آخرعمررا درمزرعه‌ای نزدیك بشهر یعنی آن شهری که مسکن تو خواهد بود ، بگذرانم و شیر فروشی کنم . اطمینان دارم که با وسایل جدید بکمك یکنفر کارگر میتوانم از بیست گـاو نگاهداری کنم . اگربتوانیم ثلث قیمت مزرعه راپیدا کنیم باقیرا در مدت کمی خواهیم پرداخت و این برای‌تو بهترین سرمایه خواهد شد چراکه یقین دارم ازاین کارعایدی خوبی خواهیم داشت.

گفتم درهوش وکاردانی وپرکاری توشکی ندارم اما نمیدانم چرا

این فکررا با پدرم درمیان نگذاشتی. گفت پدرت بعکس من‌اززندگی روستائی گریزان بود. گفتم اما من عاشق صحراوطبیعتم و آنروزکه تو گاوداریرا براه‌انداختی، من هرکار دیگریرا هرقدرهم فایده‌داشته‌باشد، میگذارم و میآیم بجای آن یکنفرکارگر کمکت میکنم.

ساکت‌شدم‌وبفکرفرورفتم. گفت‌چه فکرمیکنی؟ گفتم اما میترسم زنم بزندگانی دهقانی راضی نشود، گمان نمیکنم الیس بتواند بیش‌ازدو روز ازخیابانها ومغازه‌هاوتماشای شهرصرفنظر کند. گفت اگرتورادوست داشته باشدهمه جاباتوراضی وخوش خواهد بود.

هیچوقت فکرنکرده بودم که ممکن است دختری مرا دوست نداشته باشد. از شنیدن‌شرط دوستی که «اگرمعشوق تورا دوست‌بدارد همه جا باتو خوش و راضی خواهدبود» تکانی خوردم و متوجه شدم که البته الیس شرط دوستی را اگراین است بجا نخواهدآورد، پس‌در این صورت مرا دوست نمیدارد.

مخلوطی از تعجب‌ووحشت وغم بدلم فروریخت لکن مادرم‌چنان به تماشای آن مزرعهٔ خیالی سرگرم بود که بحال پریشان من التفاتی نکرد. گفت بااین‌ماشینهای کشاورزی واین آلات برقی ودستورهای کامل و روشن، خدمت بیست گاو بیش از روزی چندساعت وقت مرا نخواهد گرفت، باقی اوقاترا بانتظاراینکه تو هفته‌ای یك روز ویك شب پیش‌من باشی؛ بکتاب خواندن وپیانوزدن میگذرانم. افسوس که پدرت با ما نخواهد بود ...

اومیگفت ومن گرفتار کشمکش خیال‌بودم: میدیدم که الیس‌حتی حاضرنخواهد بود هفته‌ای یکبار بامن بمزرعه بیاید ومن باید تنهاو غصه

دار ، یك شب وروز را با مادرم بگذرانم و اورا هم ملول ومکدر کنم . ناگهان بفکرم رسید که اگرالیس چندی بامادرم معاشر باشد ، بمعنی عشق و دوستی پی خواهد برد ، گفتم مادرجان، الیس را باپدرومادرش از طرف تو بجشن تولد خودم دعوت کردم ومیخواهم بعد ازاین تواوراتربیت کنی.

مثل اینکه حرف عجیبی شنیده باشد، خیره بمن نگاه کردو گفت مگرتو نمیدانستی؟ آری تقصیرمن بود که ازتصمیم خودم تورا خبرنکرده بودم . تصمیم من این است که امسال درجشن تولد تو کسیرا دعوت نکنیم، توباشی ومن ، برای اینکه کیسهٔ ما امسال طاقت چنین خرجی را ندارد.

در دلم فریاد کردم که نگو ، نگو که آ برویم پیش الیس خواهد ریخت ، مگرنمیدانی که او بدارائی چه اندازه اهمیت میدهد ! میترسم اگربداند که ما خرج یك مهمانیرا نداریم ، درنگاهش چیزهائی بخوانم که قلبم را پاره کند .

گرچه بزبان نیاوردم اما او بفراست و مهر مادری ، ناله و فغان درونمرا شنید وگفت حالا که دعوت کرده‌ای چاره نداریم لکن بعدازاین یادت باشد که دراینجور کارها با من مشورت کنی .

شرمنده شدم و معذرت خواستم ، گفتم با وجود برنامهٔ سنگینی که امسال برای طی کردن دو کلاس دارم ، درتعطیل آینده آنقدر کاردستی خواهم کرد ومزد خواهم گرفت که خرج این جشن را بدست بیاورم. گفت هرقدر کار کنی من خوشوقت‌ترخواهم شد .

اما این گفته بدستورعقل بود ونه دل . یکدقیقه سررا زیرانداخت و بجمع آوری اسباب روی میز مشغول شد . وقتی سر را برداشت ، برق اشکی درچشمش دیدم که آن گفته را باطل میکرد . گفت اما باآن برنامهٔ

سنگین ، راضی نیستم زحمت دیگری هم بکشی ، میترسم ضعیف بشوی و از تحصیل که واجب تراز پول است باز بمانی .

پس از آنکه لحظه‌ای ساکت بودیم گفت دراین دوروزه میگشتم بهانه‌ای پیدا کنم و بعمویت بگویم که جشن‌ما امسال موقوف شد اما دلم نمیخواست دروغ بگویم ، از طرفی هم کار مشکلی بود که راست گفته و و روح آلفونس را آرزده باشم زیرا این عمو باپدرت هم چشمی داشت . تفصیل اینکه درابتدای زندگی ما دارنده بودیم واو نادار . یکی دودفعه پدرت با آن‌صداقت مهربانی که‌میدانی ، باو نصیحت داد و راه‌نمائی کرد ، باو برخورد و کینهٔ برادر را بدل گرفت تا اینکه وضع برگشت ومابی‌چیز شدیم و اوثروتمند . یکروز آمد و آن نصیحتها و آن پندهـا را بـا لحنی ناخوش ، بپدرت پس داد ومقداری از موفقیتها و دارائی خودش لاف‌زدو رفت . پدرت بعدها هرگزاز آن واقعه با من صحبتی نکرد لکن همیشه مواظب بودکه برادرش از اشکالاتیکه برای ماپیش میآید باخبرنشود . حالاکه توالیس رادعوت کرده‌ای و ناچاریم که جشن بگیریم ، باری از دوش‌من برداشته‌شد یعنی مجبور بدروغ گفتن نشدیم وهمین امروزعموو خانواده‌اش‌رادعوت خواهیم کرد . گفتم پس‌ازشنیدن این‌تفصیل میفهمم که این میچل پسر عموی‌من،خودنمائی ولاف‌زدنرا ازپدرش یاد گرفته: بارها مرا برستورانهای گران‌دعوت کرده ومن نپذیرفته‌ام. باراول گفتم که‌چون من‌نمی‌توانم جواب مهمانی تورابدهم، دعوتت‌راقبول نمیکنم اما بازاوهر دفعه اصرار میکردتاآنکه یکروز گفت هرکس باید باندازهٔ پولش‌ادعا داشته باشد، من پولدارم ومیتوانم بتو نمایش مکنت بدهم اماتو اجباری نداری که‌مرا مهمان کنی .

گفتم آسوده باش که من این قد بلند مرا نمیدهم که هرچه عمویم مکنت دارد بگیرم ومثل تو کوتاه و نامقبول باشم .

مثل ابر رقیقی که ناگهان در آسمان صاف پیدامیشود وروی آفتاب را میگیرد ، یك چین کوچك در پیشانی مادرم دیدم وملول شدم. گفت اگر لاف زدن ازدارائی بنظرت زشت وناروا میآید ، خودستائی باندام رعنا و صورت زیباهم بهمان اندازه زشت و نارواست، تو بایدازعادت ناپسندمیچل پندبگیری وهرگز بقد بلند خودت اشاره نکنی تامردم دردلشان نخندند واز تو بیزار نشوند . اتفاقاً من توجه تو را بزیبا بودن میدیدم و خیال داشتم موقعی پیدا کنم وبتو بگویم که زنهار زیبائیرا مایهٔ بدبختی خودت نسازو بدان که جمالرا خداوند برای بهبودی نسل ولطیف کردن احساسات بینندگان بما می‌سپارد .بدبخت کسیکه ازروزگار ،باج زیبائی بخواهد ، عاقبت روزگار از او صدچندان خراج وجریمه خواهد گرفت .

نصحیت مادرمرا نفهمیدم ودنبالهٔ خیال خود راگرفتم وپرسیدم آیا دخترها بیشتر بمکنت اهمیت میدهند یابخوشگلی ؟

میخواستم بدانم دررقابتی که بامیچل ،پسرعموی ثروتمندم دارم،او بعشق وخوشبختی خواهد رسید یامن .

گفت دختر یاپسر بی‌تجربه را مکنت یاخوشگلی یااین هردو باهم فریب میدهند اما آنکه میداند خوشبختی ازهرنعمتی بالاتراست ،فریفتهٔ دل ونیکی میشود . گفتم پس من چکنم که نه ازخوشگلی میتوانم چشم بپوشم ونه ازدل ونیکی ؟گفت ازکجاکه تو ازبندگان خاص خدا نباشی وهمچو تحفهٔ کمیابیراکه هم خوشگل باشد وهم خوب ،خداوند برای تو نیافریده باشد .

☆☆☆

دراین رازجوئی بودیم که زنك تلفن بصدادر آمد . گوشی رابرداشتم وتعجب کردم : خانم گوستاو بود که روزها ازدوتاچهار بعد ازظهر که من و مادرم خانه نبودیم ،میآمد واتاقها راتمیز میکرد وظرفها رامی‌شست وسفرهٔ شامرامیچید .

گفتم این وقت شب چه کاری دارید ؟گفت آیا آن پردهٔ نقاشیرادر کتابخانه دیدید ؟گفتم نه .گفت پرده را مادلن خانم آوردو بجای خودش آویزان کرد . البته امشب یافردا بچشمتان میخورد واحتیاجی به تلفن کردن من نبود اما برای این تلفن کردم که بگویم مادلن خانم کاغذی هم برای شما داده که من بعوض آنکه روی میز غذاخوری زیرچشمتان بگذرم . گویا روی یکی از میز های مهمانخانه یا جای دیگر گذاشته‌ام ، یادم نیست ، خیلی ببخشید .

گوشی راگذاشتم و مات و مبهوت درجا ماندم. نمیدانستم اول باید قضیه را بمادرم بگویم یا بروم پرده را ببینم یا کاغذ مادلن را پیدا کنم . مادرم پرسید کی بود؟ گفتم الان میآیم ومیگویم.

دویدم و کاغذ مادلن را ازمهمانخانه آوردم وتفصیل رابمادرم گفتم. درچشمم دید که التماس میکنم نخواهد آن کاغذ را پیش اوبخوانم . گفت این کاغذ مال تست، وقتی باتاق خودت رفتی بخوان.

رفتم وپرده رادر کتابخانه تماشاکردم و بر گشتم وبی اختیار کاغذ را پیش مادر باز کردم وبصدای بلندخواندم،راضی نشدم چیزی از مادرم پنهان داشته باشم، نوشته بود: آقای ویلیام عزیز،این خود خواهی رابمن ببخشید، نتوانستم رنج شیرینی راکه از فراق این پرده داشتید ازشما نگیرم ومال خود نکنم. گمان نمیکنم ازذوق وآتشی که دراشتیاق بهنر مارا گرم میکند و

میسوزاند، لذتی خوشتر و بالاتر باشد من، حالا بجای شما این لذت را میبرم.

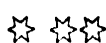
مادلن

درچشم مادرم نگاه کردم که ببینم چه دستور میدهد، عقلم‌راتاچه حد بگذارم که زیر بار منت‌مادلن برود، دلمرا تاچه اندازه رها کنم که‌از رقت آب بشود.

سررا زیر انداخت‌وخود راببرچیدن‌اسباب روی میز مشغول کرد.

گفتم‌مادرجان، شنیدی مادلن چه نوشته؟

ازصدای یك‌قطره‌اشك که‌درپشقابی‌افتاد، جواب‌شنیدم وساکت‌شدم، آهسته‌خودرابکنارش رساندم‌وصورتش رابوسیدم وباتاق خودم بالارفتم.



پس‌ازآنکه چندی درطوفان خیال، گیج ومبهوت بودم‌و نمیدانستم چه فکر میکنم، ناگهان‌سیل اشکم روان شد وهرچه دلم پربود گریستم. بعدازآن طوفان وسیل، آسمان خاطرم روشن شدوتوانستم افکارمرا ببینم که‌در پروازند وزیر وبالا میروند، یکلحظه باهم می‌سازند ویکدم برهم میزنند. دیدم این بخشندگی مادلن، چراغی است که برتاریکی فقرو نیازمندی‌ماتابیده، این نیکی‌او قصاص کوته‌فکری و کوردلی من درتمیززیبائی است که حسن‌صورتراازجمال سیرت، بهترپسندیده بودم. باتأسف‌وحیرت دیدم که مادلن ازمن فهیم‌تر وهنردوست تراست.

آهسته چنانکه مادرم بیدار نشود، خودرا بکتابخانه رساندم‌ودر مقابل پردهٔ چوپان ایستادم. نمیدانم چه‌مدت گذشت‌ومن چه‌احوالیراسیر کردم که‌ناگهان‌مادلن‌درمیان آن منظره‌نمایان‌شد ونی‌چوپان بنوادرآمد؛ مرغان ازشوق، دستان‌میزدند ودرختان‌سر بگوش یکدیگر میگذاشتند

وشوریدگی میکردند. پردهٔ ابررا فرشتگان پس زدند وماه هرچه دلفریبی وخوبی داشت برسر او نثار کرد. امواج گیسوانش را نسیم بدست گرفته بود وهرچه می برد بپایان نمیرسید. میشنیدم که مادلن، آرام حرف میزند ومیدیدم که ازسحر بیان اوطومار پیچیدهٔ طبیعت پیش چشمم باز وزیبائیهای تصور نکردنی نمایان میشود.

رفته رفته فضای چشم وخیالمرا وجود مادلن فرا گرفت اماعجب آنکه مادلن بصورت الیس بود وهرچه میکردم این صورت وآن معنی را نمیتوانستم ازهم جدا کنم. آنشب تاصبح درخواب ودربیداری، مادلن والیس رامیدیدم که بیکدیگر آمیخته وآن معشوقیرا ساخته اند که دست تقدیر برلوح آرزوی من کشیده، ولی افسوس که نمی شود همیشه در خواب و خیال باقی بود.

برسر میز صبحانه از رنك پریدهٔ مادرم فهمیدم که اوهم شب ناراحتی گذرانده. چشممان بهم افتادو دریك نگاه، هردو با شفتگی خوداقرار کردیم.

گفتم مادرجان، مگر قیمت این پرده را ازتوماس نگرفته بودی؟ گفت چرا. گفتم پس این هدیه ایست که مادلن برای من فرستاده، منکه چیزی ندارم درعوض باو بدهم. آیا باید پرده را پس بفرستم؟

لبخند محزونی زدو گفت توآندل سخت رانداری که خاطر مادلن را آزرده کنی، سعی کن تا روزی جواب این نیکی را بدهی.

معنی این جمله را بانگاه ازمادرم پرسیدم ودر چشمش خواندم که جواب این نیکی بجز محبت و نیکی نیست.

گفتم اما چکنم که هرچه بیشتر شیفتهٔ هوش وذوق و خوبیهای مادلن می شوم، زیبائیهای الیس بیشتر درنظرم جلوه میکند. تواگر بجای من بودی چه میکردی؟ فکری کرد و گفت خدانکند من در کار دل بتو

دستوری بدهم ، آزادی و اختیار ، بزرگترین نعمت‌هاست‌ولی آزادی دل ازهراختیاردیگری بالاتراست. من‌همینقدر میدانم کـه این‌ودیعهٔ‌جمال ، شمع‌پرشعله‌ایست که طبیعت در دست توگذاشته ، برحذر باش کـه اگر میسوزی دیگرانرا نسوزانی ...



تمام آنروز را دو دل بودم که بخانهٔ مادلن بروم یا با الیس تنیس بازی کنم . اتفاقاً یادداشتی از الیس رسید که من امروزکار دارم و بـازی نمیکنم .

ازتردید خارج شدم وبدیدن مادلن رفتم . تازنك زدم‌پنجرهٔ بالای در بازشد وبخلاف آن بار اول و آن‌نگاه خشك، لبخندی زدوپرتومهری ازآن دوچشم قشنك‌برمن‌تابید. آمد وددرا بازکردو گفت بفرمائید.همین که باتاق پذیرائی وارد شدیم ،بعکس‌روزاول‌که اجازهٔ نشستن نداشتم ، صندلی نشانم داد وگفت بنشینید .

یادم‌آمد که گفته‌اند‌هرمحبتی که بکسی میکنیم ،بندی‌است که از او بگردن خود میگذاریم .باخود گفتم این مهربانی دنبالهٔ آن‌محبتی‌است که بمن کرده والاچرا آن‌دفعهٔ اول این‌لطف رابمن‌نداشت! باخود گفتم آن محبت‌نیز برعایت‌بی‌چیزی‌مابودوگرنه مادلن بامن مهری‌ندارد.

مکدر شدم و گستاخانه پرسیدم که برای این‌معاملهٔ تازه یعنی پس فروختن آن‌پرده بما ، پدرشما چه‌مقدار منفعت میخواهد ؟

تاملی کردوگفت البته قیمت پرده را ازشما مطالبه خواهم کرد اما نه‌حالا ، منتظر خواهم‌شد تاتحصیلات خودتانرا تمام کنیدوعالیترین‌درجه را بگیرید و عایدی فراوان داشته باشید تـا بتوانید قیمت ایـن پرده را

بپردازید .

گفتم اما چه خوب بود که سبب لطف شمارا نسبت بخودم میدانستم، آیا برای این است که ما فقیر شده‌ایم ؟

سرخ شد و بایك نگاه فراری ، رازی گفت که من نشنیدم لکن دلم شنید وفهمید . درخیال برخاستم ودستش را گرفتم و بوسیدم . پس از آنکه لحظه‌ای هردو ساکت بودیم ، گفت شما هنوز از مهر مادری که در وجود هر زنی خلق شده خبر ندارید .

بدون اینکه منتظر جواب من بشود و برای اینکه آشفتگی حال خود را پنهان کرده باشد ، برخاست و گفت اجازه بدهید برای شما پیانو بزنم.

بورق زدن مجموعهٔ آهنگها مشغول شد واتفاقاً نواساز محبوب من یعنی شوپن راانتخاب کرد و آن قطعه‌ایرا که من ازهمه بیشتر دوست دارم آورد ونواخت . من آن قطعه راصد بار شنیده اما هرگز آن رقت وسوز را از آن درك نکرده بودم . نمی‌توانم بگویم مادلن استاد بود یا قدرت ومهارت زیادی داشت ولی اگر بگویم مهربان ساز میزد ، کلمه‌ای بکار برده‌ام که شاید آنکه ساز مادلن را نشنیده یا اورا نشناخته ، نفهمد من چه میگویم .

آری مادلن نه تنها مهربان ساز میزد بلکه مهربان راه میرفت و مهربان می‌نشست و برمیخاست ، نگاه وصدا وحرکاتش همه مهربان بود.

رقتی راکه من در آن حال داشتم ، هرکه میداشت خوش آواز میشد: آن قطعه را چنان باشور وسوز خواندم که تصور نمیکردم بتوانم هرگز بآن خوبی بخوانم . مادلن دوبار ساز راقطع کرد و گفت آفرین !

اما نمیدانم چرا مثل این بودکه الیس هم صدای مرامی شنود و آفرین میگوید !

آهنگهای دیگری هم زدیم و خواندیم وچنان ازشور و ذوق ، بیخودشدیم که وقت از یادمان رفت . ناگهان از صدای سرفه ای بخود آمدیم :پدرمادلن وارد اتاق شده وپشت سرماایستاده بود .پس ازسلام و احوالپرسی گفت حیف ازجوانی که صرف ساز وآواز بشود ،حیف ازپول عزیز که بخیالات واهی دوزبریزند . آیا میدانید آن پردهٔ چوپانرا که مادلن برای شما پس فرستاده ،بچه قیمت ازمن خریده ؟

بیزبان وحیران ماندم . گفت صدوپنجاه دلار ازاومنفعت گرفتم واز پنجاه‌دلار گذشتم چون دیگری دویست دلار فایده میداد .اما ازاین دختر من بپرسید برای‌چه بخاطر دیگری بذخیرهٔ نازنین خود یك‌همچه‌دستبردی زده ! اگر هم عاشق شده باشد بایدازاین‌مرض استفاده کند و از نامزدش تحفه وهدیه‌بگیرد نه‌اینکه دستی هم بدهد ...

مادلن نالید که پدرجان بس کن !پدرش گفت البته ،چون میدانی که درست میگویم ، نمیگذاری حرف بزنم .

خندید وازدر بیرون‌رفت. گلویم‌از بغض وغیرت گرفت و بقصداینکه بروم وآن‌پرده راپس‌بفرستم ، دست‌خداحافظی‌دراز کردم .مادلن‌بارنگی پریده ونگاهی حاکی از پوزش والتماس ،گفت خواهش میکنم بنشینید تامن بشما توضیحی بدهم .

پس‌ازآنکه آهسته کتاب موسیقی رابست‌و در پیانورا پائین آورد، آمد نزدیك‌من نشست‌وگفت: پدرمن خوب‌آدمی‌است،منتها خیال‌میکند که بایدخیلی عاقل باشد و ماده‌پرستی کند، غافل از اینکه عقل پخته‌و تجربه‌آموخته ، مادیاترا اگربکار دل نخورد مثل سنك بی‌قیمت از دست میاندازد. یك عمراست که درکشتن دل‌خودکوشش کرده ولی‌من‌میدانم

که بازهنوز دلش زنده است، کمتر کسی مثل او هنر را می‌شناسد و نازك کاریهای هنررا می‌بیند. چطور ممکن است عقل هنرشناس بادل هنر دوست پیوند نداشته باشد! اگر بعضی ازاستادان هنر وادب رامی‌بینیم که‌عقلشان بدل راهی ندارد و آنچه را از ادب وهنر کسب کرده‌اند ، تنها برای خود-نمائی ورسیدن بمال ومقام بکار می‌بندند چنانکه گوئی اینهمه پندوحکمت ومعنی سلاحی باشد که برای پیکار بخود بسته باشند، نباید گول ظاهر را بخوریم زیرا بازهمین مردم عاقل ومادی، از نازك بینی ها و تمناهاوخوشیهاوغمهای دل یعنی زندگی انسانی و نه زندگی خشك مادی، بی نصیب نیستند جز آنکه علی‌رغم فطرت، دلرا بزندان کرده و عقل را همچون قفل گران براین زندان زده‌اند. باید بدرد دلشان رسید که ازدست این عقل ستمکارچه‌ها میکشد. پدرمن شیفتهٔ ساز وآواز است اما حیفش میآید وقتی راکه باید برای بدست آوردن مادیات صرف کند بمصرف موسیقی یعنی بادهوا برساند. بنا بمسلك ماده پرستی که بزور وبخلاف طبیعت برخود تحمیل کرده ، میگوید شعروگل وساز و هنر، دردی از مادوا نمیکند وآنچه باید هدف وکوشش ما باشد آن است که بخوردنی وپوشیدنی ومادیات بدل میشود. ولی من یقین دارم که خودش را گول میزند وبخوبی میداند که ماده‌پرستی بغییر خیال بافی نیست چراکه بجز یك لقمه نان و سقف وپلاسی که مایهٔ زندگی است ، باقی هرچه میخواهیم همه وهم است وخیال ، منتها خیال ماده پرستان همه جسم بیروح است و فکر اهل دل همه‌روح و معنی وبدون هیچ شك وتردیدی آنچه باید طفل بشر را روزی بمرحلهٔ رشد و سعادت برساند روح ومعنی خواهد بود ونه‌جسم بیروح ...

چندی ازاین مقوله گفت وپیدابود که ازافشاری رازخانوادگی خود،

قصدش این است که مرا بدوستی وهمرازی پذیرفته باشد .

ادب اقتضا میکرد که منهم ازخود رازی بگویم و ازدوستی نشانه و گروی باو بسپارم. هرچه فکر کردم بجز تنگدستی که آنهم بر مادلن هویدا بود ، سری در خانواده‌ام نیافتم . ناگهان در نتیجهٔ شنیدن کیفیت اخلاق توماس، خوی و احوال الیس بنظرم آمد و گفتم ماده‌پرستی ازمرد آنقدر عجیب نیست که اززن ناپسند است .

یك لحظه ساکت شدم وشاید پشیمان بودم که چرا میخواهم ازالیس غیبت کنم .

مادلن گفت زیرازن ، آن دل نرمی است که خدا آفریده تادرمیان سنك دل مردان حایل باشد و گرنه دنیا خراب میشد .

گفتم الیس دختری است که میکوشد این دل نرم را مثل سنك، سخت کند تاشعر وساز وهرچه احساسات رقیق ولطیف است در آن راه نداشته باشد . گرچه، همان طور که دربارهٔ پدرتان گفتید منهم گمان نمیکنم الیس این باشد که خودرا مینمایاند .

ساکت شدم وبفکر فرورفتم . مادلن دانست چه گرفتاری دارم ولی من ازکم هوشی در آنموقع نفهمیدم که مادلن برازم پی برده . گفت زن اگر مادی وماده پرست باشد ، گلی است که خودرا بخار پیچیده ، شما باید آن خاررا بنرمی وملایمت از جان گل بردارید .

عقدهٔ دلم از این گره گشائی بازشد و بسرعت خیال هرچه خار لجاج وتعصب بود ، ازباغ وجود الیس بیرون کشیدم وبرای خودبهشتی آمادهٔ کامرانی ساختم . چنان ازاین توفیق، مغرورشدم که یکباره خودرا ازمادلن

بینیاز یافتم و گستاخانه گفتم روزفلان که بجشن تولدمن میآئید، خواهید دید که الیس چه دخترزیبائی‌است، چقدر خوش‌صحبت‌وخندان‌است...

تبسم‌مرموزی کرد و گفت البته کسی را که شما بپسندید جز این نباید باشد.

مادلن درنظرم معلم ورهنمائی شد که راه‌خوشبختی رانشانم داده. همین که از معلم تشکر کردی، دین خودرا باوپرداخته‌ای ،تشکرفراوان کردم‌وبخانه بازآمدم .



هرچه را آنروز گفته وشنیده وفکر کرده‌بودم، برسر میزشام‌برای مادرم‌تعریف کردم ومنتظرشدم که اوهم دستورمادلن‌را درمصفا کردن‌جان الیس تصدیق کند . اماچیزی نگفت‌ومدتی ازآهنگهائی که زده‌وخوانده بودیم صحبت کرد واز اینکه بعقیدهٔ من‌مادلن ، مهربان ساز میزند ؛ باین نتیجه‌رسید که ساخته‌هــای هنری نمایندهٔ روح‌هنرمند است وچه بسا که نوازنده یاخواننده‌ای درنهایت توانائی وزبردستی ، آن حال شور انگیز راکه انتظار وامید ماازهنر است درما ایجاد نمی‌کند ، برای این که دل شوریده ومهربان ندارد ...

سخن راگرداندم وپرسیدم آیا می‌شود که خوی‌و سرشت کسی را عوض کرد ؟ آیاممکن است بگفتهٔ مادلن اینخارهای ماده پرستی وظاهر بینی را ازگل وجود الیس بر گرفت ؟ تاملی کرد و گفت مادلــن خوب دختری است ، خوب‌تر از آن است که تو در این سن و حال بتوانی درك کنی .گفتم از کجا که الیس هم روزی بخوبـی مادلـن نشود . گفت

افسوس که این طبع و سرشت ما از اختیار بیرون است و گر نه هر کس میتوانست ذات و فطرت خود را از نقص و عیب پاك کند . آنها که لجوج و سخت دل و کینه توزند ، میدانند که اینها همه عیب است زیرا معایب خود را از نظرها می پوشانند و بدیگران دستور پرهیزکاری میدهند ولی چه سود که از عهدهٔ طبیعت جابر خود برنمیآیند . تنها سن و تجربه است که طبیعت را تا حدی تغییر میدهد بشرط اینکه از خدا بخواهیم ما را بخوبی و بهتری هدایت کند .

گفتم محبت ، کار سن و تجربه را میکند ، من یقین دارم که نهاد الیس برسادگی و خوبی است و بخاطر من از هوسناکی و عشق به تجمل دست برخواهد داشت .

ضمناً برای اینکه مبادا جوابی بشنوم که بنای این امید لرزانم فرو بریزد ، برخاستم و صورتش را بوسیدم و رفتم .



آنشب و فردا ، در خواب و در بیداری ، صدای ملکوتی مادلن که زن گل است و میتوان بنرمی ، هرچه خار دارد از او برگرفت ، با آهنگهائی که زده و خوانده بودیم ، جفت میشد و مرا از این عالم بیرون می برد . عالمی که هرچه در دورگاه خیال نگاه میکردم ، جای عیش بود و کامروائی .

فردا عصر باشوق پیروزی بباشگاه تنیس رفتم اما الیس نیامده بود. از این و آن جویا شدم که بدانم دیروز و امروز چرا به تنیس نیامده . گفتند هردو روز آمد و با هانری رفت .

هانری نه ثروتمند بود و نه خوشگل که باعث پریشانی خیال من باشد. طب تحصیل میکرد و تنها جلوه اش این بود که در تمام کلاسها اول میشد.

خوشبختانه اطمینان داشتم که این فضیلت ،خاطر الیس را نمی رباید. باوجود این البته ملول شدم که چرا باید الیس گردش باهانری را بـر بازی کردن بامن ترجیح داده باشد .

از باشگاه بیرون آمدم ودرضمن اینکه میخواستم اتوموبیلم راسوار بشوم و نمیدانم بکجا بروم ، دیدم که اتوموبیل آبی رنك الیس در کنار خیابان است . بتصور اینکه تازه رسیده وشاید بدکان نزدیکی رفته که چیزی بخرد ، پهلوی اتوموبیل او ایستادم و منتظرشدم . چیزی نگذشت که اتوموبیل هانری رسید و نزدیك درباشگاه ایستاد . الیس بیرون آمد و داخل باشگاه شد وهانری بامن تعارفی کرد ورفت .

منهم پشت سرالیس بباشگاه وارد شدم و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد با هم احوالپرسی کردیم و مشغول بازی شدیم . برای اینکه خود مرا آرام و دلخوش نگاهدارم ، نصیحت مادلن راکه زن گل است ، از خاطر میگذراندم و بی‌اختیار گاهی از آن تکه های آوازکه موجب تحسین مادلن میشد ، زمزمه میکردم . اما الیس گوش نمیداد و تحسینم نمیکرد . همینکه یك دور بازی کردیم ، رفتیم و کنار استخر روی نیمکتی نشستیم .گفت من از دور دیدم که توپهلوی اتوموبیل من ایستاده بودی ، توهم دیدی که من با هانری آمدم والبته پرسیده بودی ومیدانستی که دیروز هم با اوبگردش رفته بودم، پس چرا دلت راخالی نمیکنی وحرف نمیزنی؟ مگر من درقیافه‌ات نمی‌بینم که چه‌احوال زاری داری!

گفتم از اینجهت حرف نمیزنم که امیدوارم روزی این خار ها که گل وجود تورا زبروخشن کرده ، بدست من برچیده شود . خندهٔ تلخی

کرد و گفت چه خوب بود روزی توازاین خواب و خیال بیرون میآمدی و زندگیرا روشن میدیدی ومیفهمیدی که زنرا باچه میشود راضی وخوشنود کرد . من اقرار میکنم که شیفتهٔ وجاهت توام اما خـوشبختانه درایـن دلباختگی عقلم را بکلی از دست ندادهام و میدانم که با وجاهت تنهـا نمی شود مدتی خوش بود ، خوشگلی زود عادی میشود ، عشق وهـوس غیر از زندگی است ، تو آیندهٔ درخشان نداری زیرا فکرت همه بدنبال سازو آواز و شعرو نقاشی وچیزهائی است که مایهٔ خوشی دیگران و بدبختی هنرمندان است . راست است که مهندسی میخوانی اما یقین بدان که بااین طبع شاعری که تو داری ، بجائی نخواهی رسید وثروتی بدست نخواهی آورد . البته هانری خوشگل نیست ولی خوب درس میخوانـد و عاشق طب است ، همهمیگویند که یکی ازپزشگان بزرك خواهد شد. عقلمن زشتی اورا بخوشگلی تو ترجیح میدهد .

مثل اینکه مخوفترین حقیقت را شنیده باشم ،گیج ولغزان بودمو به نصیحت وتسلی مادلن تکیه میدادم که نیفتم . هردوساکت ومتفکـر بودیم تاآنکه صدای گریهٔ الیس بخودم آورد . دستش را گرفتم و گفتم بگو عزیزم، چرا گریه میکنی ؟ گفت نمیدانم چکنم ، درمیان عقل ودل آویزانم و میترسم عاقبت به پرتگاه اشتباه بیفتم .نمیدانم خوشگلی رابیشتردوست دارم یا ثروت و تجمل را . گفتم توخود ترا بمن بسپار و خوشبختی را از من بخواه ، قول میدهم که تو را از هرجهت خوش و راضی کنم . فکری کرد و گفت باور ندارم ... برخاستیم وببازی مشغول شدیم .



واقعه را شب برای مادرم تعریف کردم وپرسیدم که دستور مادلن

را باالیس چه‌جور باید بکاربست یعنی بچه تدبیر میشود ازاین گل اینهمه خار را برداشت. تبسمی کرد و گفت من نمیدانم ، بهتر این است که از مادلن بپرسی .

مقصودش این بود که ازمادلن نبرم تابتوانم صفات آن دودختر را باهم مقایسه کنم و یکی رابه‌پسندم . ازاین دستور پیروی کردم اما نتیجه چنین شد که آن دووجود مثل دوچشم دریك صورت، درفکر من قرین گشتند: یکی رابیدیگری نمی‌توانستم فرض کنم ، الیس جسم بود ومادلن روح او . وقتی باالیس تنیس بازی میکردم ، صدای مادلن بگوشم میرسید و حرفهای پخته ومهربان اورا می‌شنیدم؛وقتی مادلن پیانو میزدومن ایستاده درپشت سراو آواز میخواندم ، گیسوان فراوان الیس را میدیدم که روی شانه‌اش ریخته. بهرتارموئی درخیال بوسه میزدم وبرای هرتاب وشکنی ناله‌ای درآوازخود میگنجاندم .

الیس آن نبود که بتوانم ازحال دل خود بااوچیزی بگویم،صحبت ما آب وآتش بود.هردفعه که فرصتی بدست میآوردم وبزبانی صفای محبت وشعر وهنر وبهشت آزادگی وبی نیازی ازتجمل وثروت را درنظرش جلوه میدادم وازشوق اینکه‌این بار بامن یار وهمراه شده میسوختم ،ناگهان آب سردی ازطعنه وتمسخر برآتشم میزد وخاموشم میکرد . اگریك روزدمی بامن میساخت ، روز دیگر ناسازگارتر میشدوجزاینکه زنجیرماده‌پرستی را بگردن بگیرم وتسلیم او بشوم ، بهیچ صلح وسازش تن درنمیداد .

بااینهمه‌مرا دوست میداشت‌وازهانری وبسیاری دیگر که‌خواهان اوبودند دست برداشته بود . منهم یك کلمه ازمادلن با او نمیگفتم زیرا میدانستم تاچه حد خودپرست وحسود است چنانکه حتی وقتی ازمادرم

حرف میزدم ناراحت میشد .

واما بامادلن ، مثل اینکه خداوند یکی ازفرشتگان خودرا برای همرازی من فرستاده باشد ، هرچه دردل داشتم میگفتم ، هرچه بین من و الیس رفته بود بااو درمیان میگذاشتم وراه چاره میجستم وازجوانی و خودخواهی ، درچشمش نمیدیدم از این خنجریکه درسینه‌اش فرو میبرم چه‌دردی میکشدودم نمیزنند .

اگر خوبی وبزرگواری مادلن نبود الیس نمی‌توانست مرا آنهمه آزار کند زیرا هردفعه که‌از او زخمی میخوردم، بدست مادلن چاره‌میشد: هروقت که از صفا ووفای الیس ناامید میشدم ، پیش مادلن میرفتم واز آن روی گشاده وروح تابناك وآنهمه مهر ومحبت‌ونصایح بیریا ، سرمشق فداکاری وصبروتحمل میگرفتم وامیدوار میشدم که‌عاقبت روزی‌درنتیجهٔ بردباری من ، الیس بخوبی مادلن خواهد شد .

اتفاقاً الیس و مادلن هردو مرا بکوشش درتحصیل وا میداشتند ، هردو میخواستند که در کلاس ، شاگرد اول باشم تا همینکه دورهٔ‌مدرسه را بپایان رساندم بتوانم با حقوق گزاف ، کاری پیدا کنم . منهم ازسعی‌و کوشش کوتاهی نداشتم‌زیرا اولین هدفم این بودکه مادر مرا از رنج کار- کردن آزاد کنم وبآرزویش که داشتن یك‌مزرعه بود برسانم .

یك روز که بمناسبتی‌با مادلن‌ازبخت بدوشکست‌های پدرم‌حکایت میکردم ، گفت مادر من برای اینکه مرا بکار وپس‌انداز کردن آموخته کند ، ازشش سالگی درخانه مرا بکاری وامیداشت وهرروز مزدی بمن میداد . من آن مزدراانَدوخته کرده‌ام‌وباضافه ازوقتی که‌درشرکت... کار میکنم ، نصف حقوقم را برای خرج زندگی‌پدرم میدهم ونصف دیگررا

ذخیره میکنم وحالا مبلغی پس انداز دارم وحاضرم هرمقدار که لازم داشته باشید بشما قرض بدهم تا وقتی که بتوانید ازعایدی خودتان بمن پس بدهید.

گفتم خدا نکند که من چنین لطف وفداکاریرا بپذیرم ، دینی که از بابت آن پردهٔ نقاشی بشما دارم ، برای عذاب من کافی است . گفت در اینصورت اگر من بجای شما بودم ، با آنچه مادرتان مزدکار میگیرد زندگی میکردم و آن آثارهنری بی نظیررا نمیفروختم . اگر شما به تحمل سختی تن بدهید یقین دارم که مادرتان حرفی نخواهد داشت زیرازن خوب با هرمختصری زندگیرا اداره میکند ومادرشما ازخوبان است .

نصیحت مادلن را برای مادرم گفتم ، پسندید وفردا خانم گوستاو را عذر خواستیم وکارهای خانه را بین خودمان تقسیم کردیم ، ساده تر میخوردیم وازهرچه غیرضروری بود میگذشتیم وحتی طرحی که برای جشن تولد من ریخته شده بود ، براثر این تصمیم خیلی کوچك شد . گفتیم هر که ما را دوست دارد بهمین مختصر قناعت خواهد کرد .

روز جشن فرا رسید ورفتم الیس را با پدرومادرش آوردم . پس از آنها عمووپسرش میچل آمدند . دیدم که چشم میچل از دیدن الیس برق زد وگستاخانه بطرف او رفت . پیش افتادم وبی اختیار الیس را بعنوان نامزد خود معرفی کردم اما الیس چشم خود را از من دزدید و نتوانستم ببینم که این تصمیم واعلام من دراو چه اثری کرده . دراین ضمن ، مادلن وپدرش وارد شدند وجمعی دیگر ازمدعوین رسیدند . مادرم گفت جشن امسال ما ساده وخودمانی است امادرعوض ، مادلن را داریم که برای شما پیانو خواهدزد وویلیام برای شما آواز خواهد خواند .

همه دست زدند ومن ومادلن بسازو آواز پرداختیم . بغیراز میچل و الیس که درکنجی نشسته وباهم آهسته صحبت میکردند ، دیگران دور ما را گرفته بودند و آفرین میگفتند وهمینکه آهنگی تمام میشد، آهنك تازه‌ای میخواستند. وقتی همه رفتیم وسرمیزچائی نشستیم ، چندی گفتگو از ساز دل‌انگیز مادلن وآواز من بود . مادرم گفت اگرساز ونوائی‌را که درخاطرمادلن درترنم‌است بشنوید اورا بیشتر دوست‌خواهیدداشت.

ازاین صریحتر ازمادرم چه اظهار عقیده ونصحیتی میخواستم ؟اما این‌دو چشم سرچنان عاشق وشیدای‌زیبائی الیس بود که نمیگذاشت‌جمال روح‌مادلن رابچشم دل‌ببینم .

آنشب الیس بیشتر بامیچل می‌رقصید ومن برای اولین بار با درد حسادت آشناشدم زیرا گرچه خواستار فراوان داشت‌لکن‌تا آنزمان‌هنوز رقیبی که بتواند دل اورا برباید پیدا نشده‌بود .

میچل دربردن دل دخترها هنرمندی میکرد یعنی باتجربه‌ایکه‌در اینکار بدست آورده بود،آسان بخواهش وآرزوی آنهاپی‌میبرد وبالاف و گزافیکه ازدارائی خوده‌میزد ، آن خواهش و آرزورا برآورده جلوه میداد . ازاینجهت‌یقین‌داشتم که‌نفسش‌درالیس‌خواهد گرفت زیرا میدانستم که الیس باوجود آنهمه جمال‌پرستی که‌دارد ،درمقابل ثروت نقد وتجمل موجود ، بی‌اختیار خواهدشد . تنها امید وتسلیم این بود که اورابخوی بیوفای میچل آشناکنم و بگویم که این پسر عموی من تاکنون چندین مثل‌تورا فریب‌داده‌ورها کرده.

حدسم‌درست‌بود وفرداکه‌بباشگاه تنیس رفتم، گفتند جوانی آمد

والیس رابرد . حالتی پیدا کردم که پیش از آن هرگز احساس نکرده بودم: گلویم چنان گرفته بود که هرچه میکردم نمیتوانستم حتی یك جرعه آب بخورم ، چشمم پر از اشك بود اما یك قطره نمیچکید ، دهانم از تبسم خشکی باز شده بود وهرچه میکردم بهم نمیآمد .

خواستم غصه امرا پیش مادرم ببرم اما در خیال دیدم ازاینکه در تشخیص بین الیس ومادلن ، خوب قضاوت کرده وحق بااو بوده خوشحال است، منصرف شدم . خواستم بخانهٔ مادلن بروم ، مثل این بود که بخواهم دشمنی را ببینم! بمنزل واتاق خود رفتم و بدرس خواندن نشستم، گوئی سواد ندارم، نمیتوانستم بخوانم یا هر چه میخواندم نمیفهمیدم . بعنوان اینکه سرم درد میکند سر میز شام حاضر نشدم ، ترسیدم اگر با مادرم رو برو بشوم ، خویشتن داری را ازدست بدهم وشکایت کنم واشکم فرو بریزد.

فردا وپس فردا الیس بباشگاه نیامد ومن هر لحظه پریشانتر میشدم. روز سوم که بباشگاه رفتم گفتند که آمده وبرای تو کاغذی گذاشته . بگوشهٔ خلوتی رفتم وبادست ودلی لرزان نامه را باز کردم و خواندم ، نوشته بود :

ویلیام عزیزم ، تقصیر از تو بود ، چرا بی موافقت من آنشب مرا به نامزدی خودت معرفی کردی ! بااین آیندهٔ نامعلوم که تو داری واین عشق بتجمل که من دارم ، زناشوئی ما دیوانگی است . مثل این است که تو بخواهی وجود مرا فدای هوس خودت کرده باشی یااینکه من بخواهم یکعمر را فدای چندروزه زیبائی تو بکنم .

آیا عقل وانصاف ، این بیرحمی را میپسندد ؟ وقتی بیجهت مرا نامزد

خودت خواندی ، آنقدر مکدر و عصبانی شدم که نزدیك شد از خانه بیرون بروم یا فریاد کنم که ویلیام دروغ میگوید ! میچل فهمید که درچه حالم، باتعجب پرسید که چندوقت است نامزد و یلیام شده‌ای ؟ گفتم هیچوقت... گفت « پس بنشینیم و صحبت کنیم ، میخواهم حقایقی را بشما بگویم . » خواست از تهی دستی خانوادهٔ تو بگوید ، گفتم میدانم و دهانش را بستم. آنوقت شرحی از زندگی خودشان گفت و دیدم درست میگوید زیرا من اسماً پدرش را که بادائی من دوست است می‌شناختم و از تمول سرشارش اطلاع داشتم. گفت که در فلان و فلان مهمانی مرا دیده و دلباخته و قصدش این بوده که دراولین فرصت از من خواستگاری کند .

تو مرا می‌شناسی ومیدانی که زندگانی بی‌تجمل برای من مردن است ، این بود که درهمان مجلس تقریباً به میچل قول ازدواج دادم یعنی در حقیقت بتو رحم کردم و بارسنگین وجود مرا از دوشت برداشتم. البته یقین داری که من شیفتهٔ حسن توام و بی‌اندازه دوستت دارم ، حیف بود که این عشق ودلدادگی ازفشار زندگانی ازمیان برود. گرچه اگرهم من تجمل پرست نبودم بازهم ما نمی‌توانستیم باهم خوش باشیم زیرا خواهشهای تو از زن ، خیلی زیاد است : نه تنها میخواهی که زنت خوشگل باشد بلکه تقاضا داری که زبان امواج و زمزمهٔ نسیم و نغمهٔ مرغانرا بفهمد و برایت ترجمه کند وازهمه مشکلتر اینکه زندگیرا با شعر و موسیقی راه ببرد و با تو بسازد !

راستی چرا خوشگلی را اینهمه گران میفروشی! میترسم متاعت باین قیمت مشتری پیدا نکند و روی دستت بماند . چرا والانتین یامارگریت

راکه هردو دلدادهٔ تواند ، بهمسری انتخاب نمیکنی ! شاید بزیبائی من نباشند اما خوشبختانه هیچکدام مثل من مادی وتجمل پرست نیستند و بآسانی باتو خواهند ساخت . و اما اگر شعروموسیقی رابتوانی بروجاهت ترجیح بدهی، چراهمان مادلن راکه بآن خوبی پیانو میزندو درچشمش دیدم که تورامیخواهد ، نمیگیری ؟

گمان میکنم ازفراق تو چندی رنج بکشم ولی بحکم عقل واراده بر این رنج فائق خواهم آمد، توهم باید بنیروی مردانگی ، تسلیم غصه نشوی زیرا آنکه مرد است برای معشوقی که بخاطر دیگری اورا بگذارد و برود ، غصه نمیخورد ، معشوقه دردنیا بسیار است ، توقع خودترا کم کن تاآنرا که مناسب با وسائل زندگی تست پیدا کنی . متأسفانه آنچه راطبیعت بحد افراط در وجود توخلق کرده ، احساسات رقیق است و تمنای فراوان و آنچه را کمتر ازحد لازم داری ، منطق است وتحمل . ازهمه بدتر این حسن صورت ورعنائی اندام تست که نمیگذارد خودترا بشناسی و اصلاح کنی .

بهرحال ، من سعادت تو را میخواهم وحالاکه تو نمیتوانی پهلوان باشی وچرخ دنیا را بوفق مرام خودت بگردانی، دعا میکنم که دنیامطابق آرزوی تو بچرخد .

برای اینکه یکدیگر را نبینیم وانس وعادت را زودتر فراموش کنیم وهم برای اینکه تو بتوانی آزادانه با دختر دیگری که میل دارم والانتین یامارگریت باشد ، مانوس بشوی ، من آن باشگاه تنیس راترك میکنم . دوست توالیس .

☆☆☆

قاه‌قاه خندیدم و گفتم الیس ، آسوده باش که من مردم و صاحب اراده، بخاطر معشوقی که مرا بگذارد و با دیگری برود غصه نمیخورم !...

بشتاب تا خانهٔ مادلن رفتم اما زنك نزدم و بخانه آمدم و پشت میز کارم نشستم .گوئی چراغم روشنائی نداشت ، اتاقم چنان تنگ و تاریك شده بود که بزحمت نفس میکشیدم . ازهر کتابی صدائی بگوشم میرسید، همه پرطنز و طعنه ، همه ناهنجار و جانخراش:میگفتند توخوشگل نیستی، تو زشت و بدی ، دخترخوشگل تو را دوست ندارد و گرنه الیس تو را نمیگذاشت و با میچل نمیرفت!..

برخاستم و خودمرا در آینه نگاه کردم و دیدم وه که چه کریه و وحشتناکم، دوچشمم چون دو مشعل نیم مرده کور کوری میکند ، صورتم همچو شمعی که تا صبح سوخته باشد ، زرد است وفروریخته ، زلفم همچون مارهای سیاه بهم پیچ و تاب خورده و بقصد جانم روی پیشانی آویخته !.. از آئینه رو گرداندم و فریاد کردم که من این نیستم، این دیگری است !..

از ترس اینکه مبادا دیوانه شده باشم ، با لباس برختخواب رفتم و سرمرا زیر لحاف پنهان کردم و باخود گفتم :«باید مرد باشم ! اگر یك الیس مرا نخواهد ، صد خوبتر از او میخواهند ... الیس مجسمهٔ زیبائی است اما روح ندارد که با من پرواز کند ، دل ندارد که بذوق و هنر بدهد . چه خوب شد که میچل این جسم سنگین را از دوش من برداشت ، بگذار بروند و باهم مثل سمسارها هرچه اشیاء قیمتی است بخرند وجمع کنند. اگر کسی مثل مادلن درپردهٔ نقاشی همچو درباغ وصحرا ،به تماشاوتحسین قدم نگذارد و در هرگوشه‌ای صد حسن نبیند وبا هر جمالی نگوید و

نشنود ومغازله نکند و ازبادهٔ عشق وهنرسرمست نشود ، چه فایده اگر درخانهٔ خود بهترین پرده‌ها را داشته باشد . اگر کسی مثل مادلن زاری بیصدای مهتابرا نشنود ، نمی‌تواند مثل او پیانو را برقت وناله در بیاورد گرچه‌پربهاترین پیانوها باشد .

چه خوب‌شد که سنگ گران وجود الیس ازپایم افتاد تا بعدازاین آزاد وسبك درشهپر روح مادلن بیاویزم ومدام درآسمانها بسیرو عشرت باشم . . . »

اما این‌خیالات نتوانست طوفان خاطرمرا فرو بنشاند،فغان‌در نهادم برخاست که بخدا هیچیك ازاین دخترها بزیبائی الیس نیست ، اگر او تورا نخواهد، از دیگران چه‌حاصل ...

وقتی‌مادرم زنك شام را بصدا درآورد ، فهمیدم که مدتهاست گریه میکنم‌و ناچارچشمم‌سرخ شده‌وراه اشك‌درصورتم نمایان است. نمیخواستم مادرم بداند که‌من گریه کرده‌ام زیرا چندین بار بمن گفته بود که « پدرت ازشکایت. و گریه وعجز وزبونی بدش میآمد وتوباید، هرگز گریه نکنی‌تا روح او ازتومکدر نشود .»

هرچه میتوانستم چشمها را خوب شستم وپله‌هاراسوت زنان پائین آمدم اما حس میکردم که صورتم پرازناله وگریه است . مادرمرا باروی گشاده‌بوسیدم وبرسرمیز نشستم ولی ازترس‌اینکه صدایم بگیردواشکم بریزد ، جرئت حرف زدن نداشتم . یك لحظه خیره بمن نگاه کردوچشم و دهانش از تعجب و رقت بازشد لکن چیزی نگفت ونگاهش را ازمن بر داشت .

تنهاکسیکه میتوانست برجراحتم‌مرهم‌بگذارد ، پیش رویم نشسته

بود لکن درخیال، پدر مرا میدیدم که با آن قیافهٔ آرام وموقر ، بالای میز نشسته و مواظب است که مبادا پسرش از آئین مردانگی رو بگرداند و شکایت کند . دردلم فریاد میکردم که‌ای‌مادر بفریادم برس، مگر نمی بینی در چه حالم !

خوشبختانه زنگ تلفن بصدا در آمد ، تصور کردم الیس است که پشیمان شده . غرورم گرفت و ازجا تکان نخوردم . ناچار مادرم برخاست و بغرفهٔ تلفن رفت، شنیدم که‌میگوید«حالش خوب‌است ... تعجب‌میکنم... باید بپرسم ... خیلی متشکرم ...»

برگشت و نشست و گفت مادلن از حال تومی پـرسید ، میگفت « چند روز است که ازتو خبر ندارد . » پس چرا بمن نمیگفتی که بخانهٔ مادلن نمیروی ؟

سرم زیر بود و فکرمیکردم که چه جواب بگویم .گفت پید است که پریشانی و رنجی داری ، چرا حرف نمیزنی ، اگر بدانم که دیگر بمن اعتماد نمیکنی خیلی غصه میخورم ...گفتم مرا ببخش ، خیال میکردم که اگرواقعه را برایت بگویم ، تصورشکایت کنی ، حکایت این است که‌الیس مرا گذاشت وبا میچل رفت...

آنچه را واقع شده بود با آب وتاب برایش شرح دادم و گفتم‌بگو مادرجان ، حالا چکنم ؟

چشمش پرازاشك شد و گفت افسوس که خداوند ، زیبائی ونیکی راکمترنصیب یکی‌میکند ،بامید آن وجودی که این هردونعمت را داشته باشد نباید عمرگرانمایه را ضایع وبی‌ثمر کرد . چه خوب شد که‌الیس تو را باین امید ، بیش ازاین بدنبال خود نکشید وزود آزادت‌کرد . همـه

کس میداندکه مایهٔ آسایش وخوشبختی در این دنیا رفیق خوب است نه صورت زیبا منتها اغلب گول میخورند و خیال میکنندکه هر که خوب رو شد ، مهربان وسازگاروفادارهم هست ، یعنی سیرت را درصورت می‌بینند واشتباه میکنند ، نمیدانندکه زیراین گلهای دلفریب ، چه بسا خارزهرآگین که پنهان است . هرگز ندیده‌ام جمال صورت ، جای حسن سیرت را بگیرد ومایهٔ خوشبختی باشد ولی چه بسیارخلق خوب ودل مهربان که جای خوشگلی وجمال را میگیرد .

گفتم آیا خیال میکنی که روزی مادلن بتواند درچشم من جای الیس را بگیرد ؟ گفت یقین دارم که هم الان بچشم دل تومادلن از الیس خوشگلتراست و آنچه ما رابسعادت رهنمائی‌میکند ، چشم دل است ، نه چشم سر .

برخاستم‌وازدوق ، مادرمرا بوسیدم و گفتم آیادراینصورت‌تو تصویب میکنی که من مادلن را دوست داشته‌باشم ؟ لبخند محزونی‌زد و گفت از دل‌خودت بپرس .

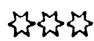
بمادلن تلفن کردم و گفتم فردا عصر بدیدن شما خواهم آمد.



باوجود اینکه تمام روزرا مدام درخیال ، نکات حسن ورعنائی و دلفریبی رایك بیك ازوجود الیس برمیگرفتم وبمادلن میدادم وبندهای علاقهٔ او را از خاطرم برمیداشتم، بازدلم بزاری‌ازمن میخواست که کاغذی به میچل بنویسم والیس را باو بسپارم .

نوشتم میچل ، پسرعموی‌من، چون تورامی‌شناسم‌ومیدانم که‌علائق دلرابهیچ می‌شمری وعشق را بازیچه میدانی ، یقین‌دارم ازبزرگی گناهی

که بمن روا داشته و آتشی که بجانم زده‌ای خبر نداری . باین جهت نیمی از گناهت را ندیده میگیرم . آن نیم‌دیگر راهم بتومی بخشم بشرط اینکه الیس عزیزمرا خوشبخت کنی. من نمی‌توانستم، تو که‌میتوانی الیس رابآرزوهایش برسان . حیف است که دل الیس درحسرت باشد وعکس پریشانی خودرا در آن صورت زیبا بیندازد . اگرهم به الیس عشق نداری والبته نداری ، بخاطرجمال پرستی وهنردوستی، این دل‌وصورتراهم آهنك كن . مگرنه یك گوهر گرانبها را در حلقهٔ زیبا می‌نشانند ، مگرنه یك پردهٔ نقاشی‌رادرقاب‌پرزروزیورمیگذارندوقصرعالیرا درباغ آراسته‌جامیدهند ؟ توهم این جمال جان شکارالیس را درمیان آرزوهاوهوسهایش همچوماه درمیان ستارگان ، بنشان وببین که وقتی‌دلش شاد وبا صورتش هم آهنك شد ، چه زیباترمیشود . یك عمرسپاسگزارتو خواهم بود . ویلیام پسر عموی تو



برای‌اینکه جای الیس را خالی نبینم، دیگر بباشگاه تنیس نرفتم وهرروزعصررا با مادلن بموسیقی وبحث های هنری میگذراندم . خبر نامزدی الیس را با میچل بمادلن دادم وهیچ ابرازتأثری نکردم ولی از اشاراتی که اودرضمن صحبت میکرد ، پیدا بود که ازحال دل من آگاه است . مثلا میگفت خوشگل دردنیا بسیاراست ، غم هیچکدامرا نباید خورد . یا میگفت اگر کسی همسر خودرا بصورتیکه آرزوداردانتخاب نکند ، دونفررا بدبخت کرده . . .

یك روز ازمادرم‌صحبت بمیان آوردوپرسیداوعصرها راچه‌میکند وباکه میگذراند ؟ گفتم بکارهای خانه‌می‌پردازد وتنهاست .

رنگش سرخ شد و گفت اگر میدانستم، هرگز راضی نمیشدم که شما را هرروز ازمادرتان بگیرم. چه‌عیب دارد که اوهم باماباشد؟

این صحبت را برای مادرم نقل کردم واز آن ببعد هفته‌ای دو روز مادلن بخانهٔ مامیآمد وهفته‌ای دو روز مابمنزل اومیرفتیم. آنروزکه او میآمد، بیشتر به‌بحث هنری وصحبت میگذشت ومن آنقدر که ازمجالس مادلن و مادرم اندوخته کردم، از هیچ معلم وکتابی فایده نبردم: مثل اینکه از دوطرف بصحنهٔ تاریك وپرمعمای زندگی، نورافکنی بیندازند، هر گوشهٔتاریکی روشن وهرمشکلی‌حل میشد. مثل‌اینکه دو روح‌سحار، بیابان خشك وسوزانیرا با سحر کلام، بباغ جانفزائی تبدیل کنند، جهان درنظرم سراسر گل‌بی‌خار بود، گناهان همه بخشوده وبدان همه خوب میشدند.

هرچه دراثر آن مجالس وآن صحبتهای جانفزا، از زنجیرهای سوزان خودپرستی ونامهربانی آزاد میشدم وخاطرم صفا میگرفت، مرغ روح الیس را میدیدم که سفیدتر وزیباتر، درآسمان اوج‌میگیردوخوش میخواند: میگوید گناه تجمل پرستی را بمن ببخشید، مگرنه‌شماهرکه را زیباست دوست دارید؟ منهم‌هرچه‌را زیباست دوست میدارم. میگوئید محبوب شماجان دارد، پس‌ازدل من بپرسید که ازجان‌خود بهرچه‌زیباست میدمد وآنرا صاحب‌دل وجان وقابل عشق‌ورزی می‌سازد...

رفته‌رفته هرچه‌خوب وخواستنی‌بود مرابیاد الیس میانداخت و سایهٔوجود او بی‌اختیار براحوال و افکار من‌میافتاد: مادلن رابصورت او میدیدم وازساز اوصدای روح‌بخش الیس‌را می‌شنیدم. وقتی با مادلن و مادرم بصحبت‌می‌نشستیم، ناگهان‌صورت الیس‌همچوماه تابان‌برمجلس‌ما

میتابید ومدتها مرا از آن مجلس فارغ و بخود مجذوب میکرد .

این حال وعیش ، سالی طول کشید وترس من همه از این بود که مبادا چشم بدروزگار ببزم ما بیفتد . اگر هر روز الیس در نظرم پـاکتر و قشنگتر میشد ، هر روز نیز به بلندی وصباحت روح مادلن آگاه تر میشدم زیرا مادرم هردفعه بمناسبتی ، اخلاق ملکوتی مادلن را مانند کتابی که خوب نفهمیده باشم ، برایم ترجمه وتشریح میکرد .

باوجود این هرگز بامادلن ازعشق وزناشوئی صحبتی بمیان نیاوردیم لکن هر نگاهی که بهم میکردیم یا هر آهنگی که مینواختیم ، غزلی ازعشق وپیمانی از دوستی ووفا بود . گوئی پنهان ازما ، دلهامان باهم بخلوت نشسته وبهم گفته بودند که خوشتراز این ازدنیـا عیش ونصیبی نمیخواهیم و این حالرا برهم نمیزنیم . امادراین اثنادست روزگار برای پریشان کردن بساط عیش ما درازشد :

پدرمادلن که ازهمه چیز حتی از هـرقدم وهر نفس خـود میبایست فایده‌ای ببرد ، دخترخود را نیزفراموش نکرده بود . چندبار بمجلس ساز وآوازما آمدو باروی ترش نشست ورفت . یقین داشتم که مرا بعلت نداری نمی پسندد وبخصوص ازاینکه مادلن آن پردهٔ چوپانرا از اوخریـده و بمن داده ، ازمن کینه‌ای بدلدارد . ولی من مثل رهگذری کـه ابر تیره را می بیند وناچار براه خودادامه میدهد ، بروی خودنمیآوردم تاآنکه روزی درمنزل مادلن بودم ، پدرش باجوانی وارد شد واورا بمادلن بنام موریس معرفی کرد . گفت این جوان بااین سن کم ، تحصیلات خود رادر اقتصادتمام کرده ودرتجارت ، ازماکه سالهاتجربه داریم پیش است .

ازنگاه تحقیری که پس از این تعریف بمن کرد ، پیدا بودکه بمادلن

میگوید مقایسه کن و ببین، آیا اینکه من جسته‌ام بهتر است یا آنکه تو انتخاب کرده ای !

دلم فروریخت زیرا گذشته ازفضائلی که برای موریس شمرده شد، او از من بلندتر و قویتر بود . پس از آنکه پدر مادلن چندی از کارهای درخشان موریس در رشتهٔ تجارت گفت و جوانرا وادار بخود نمائیها کرد ، بعکس دفعات پیش که بموسیقی میلی نشان نمیداد ، از مادلن خواست که پیانو بزند.

من ازشکستی که بخیال خود ازموریس خورده بودم ، چنان بیدماغ وملول بودم که شوق خواندن نداشتم ومیدانستم که اگر در آن حال بخوانم ، دچارشکست دیگری خواهم شد . دراین فکر وتردید بودم که موریس برخاست وپشت سر مادلن ایستادو بنای خواندنرا گذاشت . صدایش ازمال من قوی‌تر و بم‌تر بودومرا بکلی مغلوب کرد . در آن حال زار ، از هرجملهٔ موسیقی که ازدهان موریس بیرون میآمد ملامتی می‌شنیدم : میگفت چرا اینهمه منتظر شدی واز مادلن خواستگاری نکردی ، اینهمه تامل برای چه بود ؟ آیا انتظار داشتی که مادلن بخوشگلی الیس بشود یاروزی دوباره الیس شیفته وپشیمان برگردد وبپایت بیفتد یا آنکه صبر کردی تامن بیایم ومادلن را ازتو بگیرم ؟ حالا دیگر بارقیبی مثل من بجز زبونی وسرافکندگی چه چاره داری !

افسوس که مادرم دوسه دفعه بود ، ببهانهٔ کارزیاد ، بخانهٔ مادلن نمیآمدو گرنه من آنروز آنقدردرمانده وبیچاره نمیشدم .

پس از موریس ، هرچه بمن اصرار کردند نخواندم زیرا میدانستم که صدایم ضعیف ولرزان خواهدبود .

روح خستهٔ خود را بخانه باز آوردم و آنچه را ازموریس دیده و شنیده بودم ، بمادرم گفتم . البته بمغلوبیت خود اقرار نکردم ولی او پس ازمختصر سؤال وجوابی فهمید درچه حالم . گفت از اینکه دیگری مادلن را ببرد چه نگرانی داری ، تو که صورت و اندام او را نمی‌پسندی . گفتم همینطور است .

لکن در دلم غوغا برخاست که نفهمیده حرف میزنی ، اینطور نیست...



این غوغا را برختخواب بردم که بخوابانم اما آنچه در رختخواب نیافتم خواب بود . پس ازچندی کشمکش عقل ودل ، ناگهان جمال مادلن در آسمان خاطرم همچو ماه تابان نمایان شد ، صورتش اززیور هوش وذوق و آرامش ووقار و نیکی ، چنان آرایش گرفته بود که ازخوبان همه خوشگلتر مینمود . گفتم تو ازالیس بهتری ، تو سراپا روحی ، روح تو را درکارگاه آفرینش ازهرصورتی زیباتر ساخته‌اند ، افسوس که چشم باطن من کوربود واینهمه خوبی را نمیدید .

آری ندیدم تا رقیبی آمد و همچون ابر تاریکی ماه مرا در ربود . ای دریغ ، چرا پیش ازاین نمیدانستم که مادلن را دوست دارم ! مگر آن روز که با اوبموزهٔ ... رفته ودر مقابل آن قفس کارچین بتماشا وتحسین ایستاده بودم ، مادلن نگفت که دراین قفس ، چیزی قشنگتراز ظاهر آن هست که بچشم نمیآید و آن روح حساس وزیبای صنعتگر چینی است؟ مگر نه در آن لحظه که این نکته را ازمادلن شنیدم ، روح اودرقفس وجودش ، جلوه گر شد ودیدم که ازهروجود زیبائی زیباتراست ؟ پس چرا دستش را نبوسیدم وتمنای همسری نکردم !

ازاین خبط و گناه بجان آمدم و بتصور اینکه شاید هنوز فرصت از دست نرفته باشد ، درخیال با موریس درافتادم و گفتم :اگر توازمن بلندتری من ازتوخوشگلترم ، اگر صدای توقویتراست ، آوازمن ملیح‌تر ودلرباتر- است؛ چرا آنهمه از کاردانی ولیاقت خود بالیدی و گزاف گفتی،مگر نمیدانی که مادلن ازخودنمائی بیزاراست ؟ چه بیهوشی که وقتی آن قالیچهٔ ایرانی را زیرورومیکردی ، بعوض آنکه از آنهمه نقش و نگارمرموز که ازافکار پخته و عمیق ایران کهن حکایت میکرد ، چیزی بگوئی که دلنشین وتازه باشد ، ازقیمت‌قالی‌ایرانی درلندن وپاریس و نیویورك ،اظهاراطلاع کردی وندیدی که مادلن یك لحظه چشمها را بزمین دوخت وهیچ نگفت !..

درجدال با موریس خوابم برد ودرخواب دیدم که مادلن طرف‌مرا گرفته ومیگوید : «یادم نمیرود آنروز که‌در کارگاه آن نقاش باهم بتماشای پرده‌ها مشغول‌بودیم‌و نقادی وتحسین‌میکردیم ، تو آهسته‌بمن گفتی: «چرا درپای‌هرپرده قیمت آنرانوشته‌اند؟مگر نمیدانند که‌هنراگر بقیمت‌دربیاید مثل‌دختر زیباکه‌برای‌خودقیمتی‌بخواهد،یکباره از آسمان بزمین می‌افتد؟» من ازاین نازك‌بینی‌تو لذت‌بردم ولبخند زدم ، همان لبخندی که‌بگونه‌های من چال می‌اندازدوتوخیلی‌دوست داری .. آری پدرم موریس‌را میپسندد که پول پیداکن است اما من تورا میخواهم که ازپول ومنفعت بی‌خبری . تورا میخواهم که آنروزدرموزهٔ .. پس‌ازآنکه شرح آن پردهٔ دورنما را دادم ، گفتی: «ازتعریف توروح من پروبال میگیرد وپروازمیکند ، میرود لای آن شاخ وبرگها با مرغ روح نقاش هم‌آوازمیشود وبحال دلش‌میرسد ومیفهمد چه عشق و آرزوئی داشته .» بازمن لبخند زدم وتو بگونه هایم نگاه کردی . . کی‌موریس‌میتواند مثل توازمن لبخندبگیرد ، کجا میتواند

معنی لبخند مرا بفهمد و از فرورفتگی گونه‌هایم ذوق کند!

. . . .

گفتم ای فرشتهٔ نیکی، ای مادلن زیبای من، اگر باین زبان، دل ازدست رفتهٔ مرا باز نیاورده و بمددم نرسیده بودی، ازهمان شکست اول که ازرقیب خوردم، مغلوب و فراری شده بودم. اما حالا که جرئت و جسارتم دادی، فردا بخواستگاری میآیم و از دشمنی پدرت یا موریس نمیترسم..»



فردا صبح از این رؤیای بهشتی، شاد وخرم برخاستم وخودم را آراستم ومیرفتم که مژدهٔ این تصمیم را بمادرم بدهم. خواستم دررا باز کنم، نگاهم بآئینهٔ بزرگی که ازدرون اتاق، سراپای در را میپوشانید، افتاد وخودمرا تماشا کردم. وه که ازآنهمه حسن‌وزیبائی‌چه بیزارشدم زیرا درخیال، مادلن را در کنارخود دیدم ووحشت کردم که چرا من اینهمه‌از او بهترم!

ناگهان متوجه شدم که آنچه مرا هرروزازراه سعادت بازمیداشته همین آینه بوده،فهمیدم که هرصبح وشام که‌خودمرادر آن میدیدم،شیطانی بصورت آدمی بدلم میگفت« که‌مگروجاهت بی‌نظیرخودت را نمی‌بینی! آیا حیف نیست که این جمال عشق آفرین را در پای کمترازخودت فدا کنی! زنهاراین حسن ورعنائی را جز بکسی که درزیبائی ودلفریبی‌قرین‌تو باشد،تسلیم نکن ...»

دریغا که زیبائی درراه خوشبختی‌ما چه غول راهزنی‌است!

فریاد کردم که ای آئینهٔ خود نما، بیش‌ازاین ازتوفریب نمیخورم و

دردام تو نمیمانم ، میروم و بعد ازاین ازخود زیبـا تری را درروح مادلن تماشا میکنم .

دررا بشتاب باز کردم وبهم زدم وازدست آئینه بمادرم پناه بردم . گفتم مادرجان ، آرزوی تورا بر آورده وتصمیم گرفتـه‌ام که از مادلن خواستگاری کنم .

منتظر بودم که شادی کند وصورتم راببوسد وتبریك بگوید . مدتی فکر کرد و گفت بگو بدانم چه خیالها کردی تا باین تصمیم رسیدی ؟

آنچه راازخیالم گذشته ودرخواب بخاطرم آمده بودوحتی گفتگوئی راکه با آئینه داشتم ، برایش حکایت کردم . گفت این تصمیم رانمیپسندم چون تورا بسعادت نمیرساند .

متحیرشدم ودرصورتش خیره ماندم . گفت برای این نمیپسندم که تودرحال طبیعی نیستی ودر آتش رقابت میسوزی . مادلن را برای دوستی وهمراهی نمیخواهی، میخواهی اورا ازچنك رقیب ربوده باشی. بلی درسفر زندگی، بزرگترین احتیاج ما بدوست و همراه است ، رفیق این راه باید مهربان وسازگارو نیك وهمخو باشد ، این صفات همه درمادلن هست اما دل جوان توهنوزباین حقیقت نرسیده واین احتیاج را درك نکرده ، این خواهش وسوزتوازرقابت است والتهاب رقابت ، زود ازغلبه وپیروزی فرو می‌نشیند . حالا ببین اگرحس دیگری غیر از رقـابت ، تورا باین تصمیم رسانده ، حرفی نـدارم زیـرا خوب تر از مـادلن دختری نمی‌شناسم ، وگرنه سزاوارنیست این وجود فرشته‌خورا فدای هوس ورقابت کنی.

خاطرم ازاین نصیحت شورید وبرای اینکه سخن را کوتاه کنم گفتم وجودهوس،خواهش وعشق نبوده‌ایرا درمن ایجاد نکرده ، بلکه دراثر

این رقابت، پرده‌ای که درخاطرم برنقش آرزو کشیده بود دریده و جمال مادلن پیش‌چشمم هویدا شده.

برخاستم وصورتش را بوسیدم وخواستم که بقصد دانشکده بروم، گفت امروزصبح یك کاغذ باسم تودرجعبهٔ نامه‌ها بود، برداشتم وروی میز دالان گذاشتم.

یقین کردم که مادلن ازمن دلجوئی کرده. گلویم ازشوق گرفت اما نامه رابرداشتم ودیدم خط او نیست! خواستم بیندازم و بروم، خط گفت‌مرا میشناسی..

پاکت رابعجله باز کردم و نظری بسراپای‌نامه‌انداختم، خط وامضای الیس بود. گوئی ناگهان بهشت وجود مادلن‌را برویم بستند یـا ... درلب پرتگاهی ازافتادن نگاهم داشتند. مثل اینکه‌سیم برقی بدست گرفته باشم، ازتماس باکاغذ الیس میلرزیدم. نوشته‌بود:

ویلیام عزیزم ازاول میدانستم ودراین یکسال که از تودورم بهتر فهمیدم که دوست من توئی. کاغذی راکه‌بمیچل نوشته‌بودی بمن داداما میدانی‌چه وقت؟ پس‌ازهفت ماه یعنی وقتیکه‌ازمن‌سیرشده‌بودومیخواست مرا ازسرخود باز کند.

چه شبها وروزها که آن نامه را خوانده ودراحوال مختلف، گاهی ازخوبی تو گریسته وگاهی بساده‌لوحیت خندیده وگاهی‌ازدست توفریاد کرده‌ام که‌چرا، چرااینهمه‌ضعف ونقص‌را دروجودخودت معالجه نمیکنی، چرا آنکه من میخواهم نمیشوی! مگر مرا دوست نداری وعاشق مـن نیستی! به‌نیروی عشق میتوان بیابانها را جنگل وخرابه‌ها راآبـاد کرد، میشود کوهی را ازمیان برداشت، آیا نمیشود روح آسمان‌گرد را بزمین

آورد و با حقیقت آشنا کرد! چکنم که چون تورا خیالباف و بی اراده دیدم، دلم را ازتو کندم و با میچل رفتم .

او بعکس تو همان است که من میخواهم ، فکروذکرش همه جدیت است وعمل . چنانکه میدانی ازحالا دست بچندین رشته کارزده ودرهمه موفق شده ، یقین دارم که بزودی ازپدرش هم ثروتمند ترخواهد شد . اما افسوس که عشقبازی بلدنیست وکاردلرا هم جزو کارهای مادی میشمارد. میگوئی از آدم مادی نباید تقاضای معنویت کرد ، اشتباه میکنی، پدرومادر من هردومادی بودند ویکدیگررا بحد عشق دوست میداشتند . اما من بخت ندارم ... میچل مرا هم متاع بیروحی تصور نموده و خیال کرده بود که میتواند ازمن استفادهٔ مادی بکند یعنی مثل انار بمکد و دور بیندازد .

چندین ماه با من بازی کرد تا عاقبت فهمید که من خودم را جز بعشق نمیفروشم منتهاعشقیکه بزروزیوروتجمل آراسته باشد . وقتی دانست که من جز بازدواج تن نمیدهم ،کاغذتورابمن دادوازتوتعریف فراوانی کرد. مقصودش رافهمیدم وازهم جدا شدیم.

در آن حال ،یگانه دوای درد خود را دراین میدیدم که بیایم و بپای تو بیفتم اما یکی دوروز با این خیال مبارزه کردم و در آخر برخود مسلط شدم زیرا اگرتومراآنطورمغلوب دیده بودی بهیچم نمیگرفتی و اگرهم ازعشقت کم نمیشد ، یقیناً از احترامی که باستحکام اخلاقی من میگذاری، میکاست .

ولی اینك پس ازچندین ماه که خودراازرنج غصه ومغلوبیت خلاص کرده ومثل سابق سربلند وخود رأی و آزاد شده ام ، میتوانم تورا ببینم و

شاید آن گذشتهٔ پرازعشق ومحبت را از سر بگیرم ... آیا میشود که توهم خودت را اصلاح کنی ؟

من تا پانزده روزدیگر مراجعت میکنم وروز ... وساعت ... بهمان باشگاه تنیس خواهم آمد ، توهم بیا . دوست توالیس

☆☆☆

ازخواندن این نامه درخاطرم طوفانی بپا شد : امواج فکر برروی هم می‌غلتید ومیغرید وهنوز یکی نرسیده بودم که دیگری جای اورا میگرفت .

در آن آشوب‌وهنگامه ، آنچه باهرفکری میرفت ومیآمد ، نصیحت مادرم بود که گفت مبادا تصمیم توبخواستگاری ازمادلن ، زائیدهٔ رقابت‌با موریس باشد!

این فکر آنقدر پیش‌چشمم ایستاد وسماجت کرد تا رفته رفته آمد دردلم نشست و باورم شد . یك صدای پنهان بگوشم میگفت که الیس شیفته ودلباختهٔ‌تست وگرنه بهانه نمیآوردواز میچل دست نمیکشید ، حیف است کسی‌را که‌الیس‌ماهرو بخواهد، خودرادر آتش‌رقابت‌باموریس بسوزاند وعمری را ازاین اشتباه تباه کند .

باز آن صدا میخواست حرفهای دیگری بزندومادلن را مقصر کند وازاو بد بگوید اما من مغلطه کردم و گوش ندادم .

آنروززودتر بخانه آمدم وازمادرم درخواست کردم که‌پیش از شام با من بصحبت بنشیند .پذیرفت و بسفره‌خانه آمد .

رنگش پریده و قیافه‌اش خسته بود ؛ از حالش پرسیدم ، گفت بد نیستم .

فهمیدم که دراین یك شب وروز برای باز کردن گره از کار من خیلی فکر کرده ورنج برده . کاغذ الیس را بدستش دادم ، خواند و پسم داد . پرسیدم اگر تو بجای من بودی بین الیس ومادلن کدام راانتخاب میکردی؟ گفت اگر بجای تو بودم صبر میکردم تا ازتجربه وطبیعت دستور بگیرم وعجله نمیکردم . گفتم تو کدامیك را می‌پسندی ؟ گفت مادلن برای محبت وآسایش خلق شده والیس برای هوسرانی وشورانگیزی؛ پس از یك عمر تجربه من آسایش را بیش ازشروشور دوست میدارم .

گفتم میبایستی بعوض الیس ، مادلن برایم کاغذ نوشته بود ، مگر ندید که ازحضورموریس چه عذابی کشیدم ، پس چرا لااقل با تلفن ازمن دلجوئی نکرد واین باررا ازخاطرم برنداشت ! .. اماحق با اوست ، چرا دراینمدت درازازاوخواستگاری نکردم! آری خیال میکردم آن نگاههای مهرپرور آن آهنگهای عشق آفرین که دلهاهمانرا آب میکردو بچشمهامان اشك میاورد، درمیان ما بهترین ترجمان احساسات ورسانندهٔ پیام عهد ووفاست . معلوم شد اشتباه میکردم .

لبخند محزونی زدو گفت این لحن طبیعی تو نیست ، اگر الیس این کاغذ را ننوشته بود تو باین زبان ازمادلن حرف نمیزدی .

شرمنده وساکت شدم وچندی هردوخاموش بودیم . پرسیدم چه فکرمیکنی؟ گفت افسوس که مادلن را نمی شناسی وبوسعت روح او پی نبرده‌ای، دریائی است پهناور. اماخوب تشبیه نکردم چونکه دریاازطوفان پریشان میشود ؛ مادلن کوه آتش‌فشانی است که ازبیرون، سردو آرام بنظر میآید لکن دردل میجوشد ومیخروشد . اگر بااو بهرزبان عهد بسته باشی، باکوه پا برجا بسته‌ای؛ اگرتو بشکنی اونخواهد شکست .

در نهادم فغان برخاست که ای کاش این خوی الیس بود ...

مادرم دید که درچه شکنجه‌ای هستم ، گفت در این فکر گره خورده، دلم بیشتر بحال تو میسوزد چرا که آن دو نفر هریك چاره وپناهی دارند: الیس زود از غصه فرار میکند ووسیلهٔ خوشی خود را طور دیگری فراهم میآورد ، مادلن مثل کوه سنگین ، بار هرحادثه و رنجیرا بی شکایت متحمل میشود اما تو دراین میان ،کشتی بی سکانی هستی کـه درگرداب افتاده باشی . گفتم چرا تو ناخدای این کشتی نباشی!

لبخند تلخی زد وسری بحسرت تکان داد وهیچ نگفت یعنی اگر پس از اینهمه گفت و شنود ، هنوز عقیده و دستور مرا نفهمیده ای ، دلیل براین است که سعادت پندشنیدن نداری ، از گفتن من چه حاصل...

گفتم مادر جان ، چکنم که الیس و مادلن در خیالم از هم جـدا نمی شوند ! گفت صبر کن تـا روزگار در میان بیفتد و آنها را از هم سوا کند .



هرروز که بدیدار الیس نزدیکتر میشد ، خود را از بند مادلن آزادتر میکردم وبا خود میگفتم دختری بزیبائی الیس ، از چنك رقیبی همچو میچل با آنهمه دارائی وچرب زبانی وزرنگی فرار کرده وخود را بدامان تو انداخته ، دیگر از رقابت موریس و از دست رفتن مـادلن چه غمی داری !

یك کلمه بامادلن از موریس نگفتم وخوشروتر از همیشه بـا او رفتار میکردم زیراخاطرم از خیال الیس شاد و سرشار بود . لکن مادرم بنظر خسته میآمد و شبها بلافاصله بعداز شام باتاق خودش میرفت .بتصور

اینکه از گرفتاری من درعذاب باشد ، حقیقت حالم‌را برایش میگفتم‌وحتی بیش از واقع ، خودرا خوش وبشاش نشان میدادم ولی چه فایده که او هرروز خسته‌تر وفرسوده‌تر میشد .

بدبختانه من چنان بفکر آینده و در پی کامیابی بودم که کسالت مادر بنظرم آسان وزودگذر میآمد و مخصوصاً آن چندروز آخررا که میان من‌والیس فاصله بود ، مثل مسافریکه درهرقدم بمحبوب نزدیکتر میشود بشورومستی و بی‌قیدی میگذراندم و باموریس که اغلب درمنزل مادلن ، بمجلس ساز وآواز ماحاضر میشد ، همچو شخص کامیاب که با دیگران بجوانمردی وبخشندگی‌رفتار میکند ، مهربانی‌فراوان‌میکردم.

یك‌شب که بنابودمادلن بخانهٔ مابیاید ولی‌دیر کرده ومادرم‌نگران شده‌بود ، خندیدم وگفتم لابدسرش باموریس گرم است .

در صورت مادرم دیدم که از این خشونت و بی‌ادبی من خوشش نیامد ، برخاست وتلفن را بمنزل مادلن وصل کرد وهمینکه نام اورا برد وجوابی شنید ، درجا خشك شد . گفتم بگوچه شده ! آهی کشیدو گفت پدرمادلن سکته کرده .

سرمان بزیر افتاد وپس ازلحظه‌ای که هردوساکت بودیم ، هریك باتاق خود رفتیم . ازتصور غم ودرد مادلن زار و نالان شدم اما خاطرم از این تسلی آرام گرفت که اگر پدرخود را از دست‌داده ، درعوض مکنت فراوانی بارث خواهد برد وباوجودخواستگاری مثل‌موریس ، اندوه‌مرك پدررازودفراموش خواهد کردوبعیش‌وخوشی‌خواهد پرداخت.

ضمناً ازاین استدلال نتیجه‌گرفتم که مادلن ازمن بی‌نیاز است‌واز خدا میخواهد که دست از سرش بردارم . منهم خود مرا یکباره تسلیم

الیس کردم و آسوده شدم.

فردا با مادرم بخانهٔ توماس رفتیم و در تشییع جنازهٔ او شرکت کردیم. موریس همه جا بود و مثل اینکه عضو خانواده باشد ، خوش خدمتی میکرد. قیافهٔ مادلن مثل همیشه ساکت وموقر بود و اگر کسی از واقعه خبر نداشت آثار حزنی در او نمیدید .

این سردی را دلیل بر بی‌محبتی و تقصیر دیگری بـر او گرفتم و بمادرم گفتم . اشکش را پاك کرد و گفت روح نجیب ، رنج وغصهٔ خود را بدیگران نشان نمیدهد امـا من میدانم که وقتی همه خوابند و جز خدا کسی نالهٔ مارا نمی‌شنود وسیل اشك داغدیدگانرا نمی‌بیند ، آن بیچاره از فراق عزیز خود چه سوزها دارد وچه زاریها میکند ...

دانستم این شرحی است که مادرم ازماجرای دل خود میدهد ، فهمیدم چه شبها که ازفراق پدرم گریسته و نالیده و من در خواب بوده‌ام ! سراپای وجودم غرق گناه شد لکن نمیدانم چرا دست وپایش را نبوسیدم و بخشایش نخواستم ! چرا فرزند ، گناه خودرا بمادر اینقدر آسان میگیرد! برای این است که یك روز ، آنروزی که بهشت وجود مادررا برویش بستند، ازدرد پشیمانی خون ببارد .

بعلاوه در آنموقع ، الیس برای من جای مادلن و مادر و همه نعمتهای دیگر را گرفته بود ، مست کامیابی بودم و جز بخوشبختی خودم بچیزی توجه نداشتم .



خوب وبد ، عـاقبت هر روزی فرا میرسد . روز معهود رسید و باخاطری خرم و سری پر غرور بباشگاه تنیس رفتم . الیس در اتومبیل

خود منتظر من نشسته و نخواسته بود که تنها و بی من وارد شده باشد. تامرا دید پائین آمدو بانگاهی چنان مهربان، عذر تقصیر خواست که هرچه کرده بود بخشیدم.

همینکه دست بدست یکدیگر وارد باشگاه شدیم، صدای شادی وتحسین ازهر طرف بلندشد. میگفتند چه جفت زیبائی! گلهای بادبردهٔ ما بچمن بر گشتند ...

باهمه میگفتیم و میخندیدیم جز باخودمان، گوئی ازصحبت همدیگر میترسیم و نمیخواهیم باهم تنها باشیم. مشغول بازی شدیم و یك نفس، دوساعت بازی کردیم. گاهی بنابعادت، بزیر آن درخت که جای نشستن وصحبت کردنمان بود، نگاهی میانداختیم اما هیچکدام جرئت نداشتیم که پیش نهاد نشستن کنیم. وقتمان ببازی گذشت و یك کلمه ازمهر و بیمهری و از گذشته نگفته بودیم. در آن لحظهٔ آخر که الیس اتوموبیل خود را بحرکت میآورد، گفت فردا صحبت خواهیم کرد ...

آنشب نوبهٔ مادلن بود و بخانهٔ ما آمد اما حال مادرم چنان بدشد که باتاق خودش رفت ومن و مادلن تنها شدیم. گفت آیا میدانید چرا مادرتان هرروز ضعیف تروخسته ترمیشود؟ گفتم برای اینکه نمیخواهد خودش رابطبیب نشان بدهد.

نگاهش بزمین دوخته شد و چیزی نگفت. پرسیدم آیا شمابیش ازاین ازکسالت مادرم اطلاعی دارید؟ مکثی کردو با صدائی که در گلویش شکست، گفت بدبختانه می‌بینم که این زن بهشتی هرروز فرسوده ترمیشود، شما بایدجستجو کنیدو علت آنرا بفهمید، شاید من اجازه نداشته باشم ...

خواستم سئوال دیگری کنم، برخاست وخدا حافظی کرد و رفت.

بدر اتاق مادرم رفتم و کوبیدم ، جوابی نیامد . بتصوراینکه خـوابیده ، آسوده‌اش گذاشتم و باتاق خودم رفتم .

آشوبی که از ملاقات بیحاصل با الیس داشتم ، مثل طوفانیکه بر خرمن کاه بوزد ، افکار مرا پراکنده میکرد و می‌برد و نمیگـذاشت چند لحظه درفکری تامل کنم و بدانم چرا مادرم هرروز خسته‌تر و فرسوده تر میشود ، یا چرا مادلن که علت آنرا میدانست بمن نگفت و برخـاست و رفت ؟

چنان آشفته بودم که نمی‌توانستم غور کنم و بفهمم که چرا الیس خود را درآغوشم نینداخت و نگفت « بعدازاین من مال توام.» مگرازمیچل سر نخورده و ازاو نبریده بود !

در آن گرداب خیال ، تنها ندائی که بدادم میرسید ، وعدهٔ الیس بود که گفت فردا صحبت خواهیم کرد . فردا الیس آمدو ببازی پرداختیم لکن حواسش پرت بود و بد بازی میکرد . ربع ساعتی نگذشته بود که گفت برویم کنار استخر بنشینیم وصحبت کنیم . نشستیم و پس از آنـکه مدتـی ساکت بودیم ، گفت چرا حرف نمیزنی ، چرا دراینمدت تغییر نکرده‌ای! من خیال میکردم پس از یك‌سال‌ونیم ، مرد شده وصفات مردانگی پیدا کرده‌ای ، حالا می بینم که باز همان بچهٔ محجوب و بیزبانی که بودی !

مثل شاگرد درس حاضر نکرده در مقابل معلم ، حیران ماندم که چه جواب بگویم . سرش را زیرانداخت و گفت« انتظـارداشتم‌یك پردهٔ دلفریب ازآینده ، آنطور که من دوست دارم ، حاضر کرده باشی وتا مرا می‌بینی برخم بکشی؛ تصورمیکردم‌درآتش هجران پخته شده‌ای‌و بخلاف سابق میدانی که این دل هوسناك مرا با چه بندهائی میشود نگاهداشت.

اما بدبختانه می بینم که بازمثل سابق خیال میکنی این خوشگلی توجای همه چیزرا میگیرد ! گویا باورت شده که فقط عشق بخوشگلی تو مرا از میچل گرفته و پیش توباز آورده !...»

اگرسیب سرخی راکه بامید نرمی وعطروشیرینی ، پوست‌میکنید و بدهان میگذارید ، ناگهان مثل سنگ ، سخت بشود و دندان شما را بشکند، چه‌اندازه‌تعجب‌میکنید ؟ یااگربامیدمهرومحبت وخوشگذرانی، بخانهٔ دوست عزیزی بمهمانی بروید ، اما وقتی‌نشستید، بجای روی گشاده و مهربان میزبان و بعوض‌خوراکیها ونوشابه‌های گوارا ، اسباب شکنجه بیاورند ، چه اضطراب ووحشتی بشما دست میدهد ؟ من ازشنیدن عتاب و سرزنش الیس، همان حالرا پیدا کردم ، دلم میلرزید و زبانم بند آمده بود

الیس‌خندیدو گفت گمان‌میکنم‌بعوض حرف حسابی ، برایم‌چندین غزل جانسوز ساخته‌ای و میخواهی بخوانی ! گفتم حقیقت این است که‌از رفتن توچنان غم و سوزی داشتم که اگرمیتوانستم‌بزبان بیاورم،ازبهترین شعرها میشد ؛ و اما پس ازتویك دقیقه هم بفکرپول ومادیات نیفتادم‌چرا که بی تومن احتیاجی به‌ثروت وتجمل نداشتم .گفت « چه خوب شد که حقیقت راگفتی ،گرچه اگرهم نگفته بودی من دربارهٔ توبجزاین فکری نمیکردم و اگروقتی غیرازاین ، تصوری ازخاطرم گذشته ، خواب‌وخیال وآرزو بوده‌چنانکه دراین روزهای آخر که تصمیم گرفته بودم میچل را ترك کنم ، خواب‌دیدم که تودرخانهٔ مجللی زندگی‌میکنی ، مرا با آغوش باز پذیرفتی و بدون اینکه چیزی بگوئی بدفترکارت بردی ، صندوق آهنی بزرگیراکه دردیوارپنهان بود بازکردی و گفتی «اینها همه‌سهام است ، اینها همه جواهراست ، اینها همه طلا واسکناس است ،این‌دارائی

هنگفت را به نیروی عشق توپیدا کرده‌ام‌وهمه را باختیارتو میگذارم...»

لحظهٔ بعددیدم که من وتو درکلیسا درمقابل کشیش ایستاده‌و زن و شوهر شده‌ایم.»

بازاو میگفت امامن نمی‌شنیدم‌ودرخیال‌میدیدم که فرشته‌ای‌از آسمان بخاطر من فرود آمده ولی بعوض اینکه مرا روی بالهای خودبگیرد و بآسمان ببرد ، پرهای خود را فرومیریزد وازمن میخواهدکه آن وجود نازنین را بزنجیرهای طلا وسنگهای قیمتی ببندم وسنگین کنم !.. ازاین شگفتی درحیرت بودم .

الیس گفت‌چه‌فکرمیکنی‌وچرا حیرانی؟ گفتم افسوس میخورم که توچرا میچل را باآنهمه ثروت و فعالیت ، ازدست دادی.

افسوس دیگری هم میخوردم که باو نگفتم وآن این بود که چرا بشوق الیس در این چند روزه ، هزار بیوفائی و بی محبتی بمادلن و بمادرم کردم.

گفت اگرمثل توشاعری نکرده وبخرده گیریهای باطل و بچگیهای دل تسلیم‌نشده‌بودم، میچل ازدستم‌نمیرفت :نمیدانم‌چرا بخلاف‌عقل‌ومنطق که همیشه راهنمای من است ، بلهوسی وچشم چرانیرا براوایرادگرفتم ویك‌زندگانی‌پرعیش و نشاط و یك آیندهٔ درخشانیرا ابلهانه ترك‌گفتم.

دستمرا گرفت وبا دست دیگر دانه های اشکش را ازگونه ها بر میچید . فهمیدم که‌مرادوست داردامااز‌عهدهٔ طبیعت تجمل‌خواه وسرکش خود برنمیآید . برقت آمدم و گفتم اگرمن کاری کنم که میچل بیاید و بپایت بیفتد وخواستگاری کند،آیا ازمن راضی خواهی‌شد ؟

میخواستم بجبران‌آنهمه بیوفائی که در خاطرم نسبت بمادلن روا

داشته و بعقوبت آنهمه سرپیچی که ازدستور ومیل مادرم کرده بودم ، الیس را ازدل خود بر کنم وبدیگری بسپارم .

گفت اقرارمیکنم که میچل یادیگری، هر که جسم مرا ببرد، روح مرا نخواهدبرد واین روح تاابددربندعشق توخواهدبود. توخوبی، تولایق دوست داشتن وعشق ورزیدن وپرستیدنی، حیف است روح لطیف وشاعرانهٔ تـو ازوجود پرخارونیش همچومنی مدام آزرده باشد .



همانروز ازمیچل وقت گرفتم و بدیدنش رفتم، گفتم آمده‌ام ازالیس باتوحرف بزنم . گفت یقین دارم که درمورداومرا نسبت بخودت تقصیر کار میدانی و آمده‌ای ملامتم کنی . بچه های ساده‌لوح همه مثل توفکر میکنند، غافل از اینکـه زن ، مثل پروانـه برهر گلی که دلش خواست می‌نشیند ، دیوانه آن کسی است که بپروانـه دل می‌بندد و میخواهد او را بمیل و ارادهٔ خود وا دارد . اما خیالت آسوده باشد که من الیس را ترك کرده‌ام و بتوقول میدهم که دیگر گرداو نگردم .

گفتم آمده‌ام ازتوخواهش کنم که پیوند بریده را دوباره بااو ببندی. خندید و بتصوراینکه شوخی میکنم چشمکی زد. ناچارماجرا راآنطور که بین من والیس رفته بود برایش حکایت کردم . گفت من امروز بیش از این وقت صحبت ندارم ، فردا شب درمنزل فلان ، جشنی است بسیار تماشائی، میتوانم یکنفر دیگررا هم باخودم ببرم ، فردا ساعت هشت بیا باهم بآن جشن برویم تادرآنجا سرفرصت بتوثابت کنم که چرا نمی‌توانم خـواهش پسر عموی عزیزمرا بپذیرم .

آنشب مدتی بفکرفداکاران ژاپونی بودم که باشوق و شعف برای

حفظ وطن، خودرا بدهان مرك میاندازند. میخواستم بدانم ازذوق فداکاری وسوزهجران ووحشت نیستی، چه معجونی بمذاقشان میآید. خیال میکردم که شاید چیزی شبیه بشربت تلخ وشیرینی باشد که روزگار بکام من ریخته:

میدانستم که الیس را به میچل بازپس دادن، ازجان سپردن آسانتر نخواهد بود ولی تصورخرسندی وبهبودی مادرم، این جان بازیرا آسان وشیرین میکرد. یقین داشتم که اگرمادرم بداند که از الیس بریده‌ام و خیال دارم که ازمادلن خواستگاری کنم، قوای رفته‌اش بجاخواهدآمدو بازگونه هایش برنك گل خواهد شد.

ناگهان ازتصوراینکه مادلن رقیب‌را برمن ترجیح داده و کاراز کار گذشته باشد، آخرین تختهٔ نجات از دستم رفت و در دریای حیرت و اندوه غرق شدم.

فردا مادرم کسل بود و سرمیز صبحانه حاضر نشد، عصری چنان رنجور بود که‌تا ازخیاطخانه برگشت باتاق خودش رفت و دررا بروی من بست. همینقدر توانستم اجازه بگیرم که شب را با میچل بجشن بروم و احیاناً دیر بیایم.



در ساعت موعود بامیچل بمهمانی رفتیم، ضیافت عجیبی بود: ازدر باغ وارد شدیم وتعجب کردیم که چرا همه‌جا تاریك است. همینکه چند قدم رفتیم و بخیابانی پیچیدیم، یك گیوتین (یعنی آلت معروف فرانسوی برای سربریدن) دیدیم که سرخون آلودی بپایش افتاده وقطرات خون بهرطرف پریده. چراغ کم نورآبی رنگی این منظره را نفرت انگیزتر میکرد.

درپیچ خیابان دیگر، ناگهان غولی نمایان شد که بادستهای دراز و

انگشتانی به‌بلندی دوانگشت معمولی، جاروئی بدست گرفته بود و بلباس مهمانها میکشید. زنها جیغ میزدند و قدمها را تند میکردند. صورتش بدرازی صورت اسب بود واز پرتو چراغ آبی کم نوری، رنك مرده گرفته بود. نمیدانم چرا از آن منظره مو بر بدنم راست شد.

نزدیك درعمارت، چیزی بدوش و سرمان خورد: نگاه کردیم و دیدیم مار بزرگی ازدرختی آویزان است ودهان باز میکند که مارا بگیرد. بی‌اختیار خودرا بدهلیز انداختیم. نیمه تاریك بود وهمینکه دوسه قدم پیش رفتیم، درمقابل خود، تابوتی دیدیم که مرده‌ای در آن خوابیده.

مثل اینکه صدها مردوزن وبچه‌را در آن خانه شکنجه میکنند، فریادهائی چنان جان خراش و هول انگیز بلند بود که خون در بدن‌از جریان میایستاد.

ازپله‌ها بالارفتیم، نردهٔ پلکانرا تار گرفته بود وعنکبوتهای ریزودرشت در آن تارها بجولان بودند.

وارد دهلیز طبقهٔ بالا شدیم، طفل لخت شیرخواریرا بقفاروی تخته‌ای خوابانده بودند که چندین ردیف سیخ تیز از آن بیرون آمده و ببدن طفل فرورفته بود.

داخل اتاق بزرك نیمه‌تاریکی شدیم، عدهٔ زیادی میزهای کوچك که هریاك برای پذیرائی چهارنفر بود، درهم و بی‌ترتیب، قرار داده وروی‌هر کدام یك چراغ بادی پائین کشیده گذاشته بودند. شیشهٔ پنجره‌ها اغلب شکسته و باکاغذهای کهنه ودودزده، برنگهای مختلف، وصله شده‌بود. مار وسوسمار وعقرب ورتیل وحشرات دیگر، روی‌سقف و دیوارها درگردش بودند.

میچل نخواست بیش‌از آن من‌درحیرت باشم، گفت‌بازرگان‌صاحب

ذوقی، برای گرم کردن بازار هنر، عده‌ای از هنرمندان را جمع کرده واز آنها خواسته که طرح نوی بریزند تادرجشنی که میخواهد بافتخار یکی از نویسندگان محبوب ومقتدای خود بگیرد، اولا آنچه‌خرج میشود بکیسهٔ هنرمندان برود، دیگر اینکه جشنی بی سابقه و نظیر باشد. میزبان ما آن شخصی است که در کنار آن میز نشسته ومثل اینکه یکی از مهمانان باشد از کسی پذیرائی نمیکند تاهمه خودرا صاحبخانه بدانند.

ضمناً ورقهٔ دعوتی بمن نشان داد که بشعر بود، گفت تنها برای این چند شعر چهارهزار دلار بشاعری داده‌شده‌واین اسم (جشن ارواح) را آن شاعر باین مهمانی گذاشته زیرا این خانه چندسالی مسکون نبوده وبعقیدهٔ عوام خانهٔ خالی مسکن ارواح است. خلاصه اینکه درحقیقت این جشن عجیب وبی نظیررا هنرمندان برای تفریح خاطرخود ساخته‌اند.

مهمانها دسته‌دسته وارد میشدند ومیچل اغلب آنها رامی شناخت و بمن معرفی میکرد . همه ازبزرگان علم وادب وستارگان معروف سینماو صاحبان صنایع بودند . هر کس بمیل خود هرجاکه میخواست می نشست ویابادیگران بصحبت میایستاد .

من آمده بودم که بامیچل ازالیس گفتگو کنم اما در آن محیط عجیب، قصدم ازیاد رفت . بعلاوه اوچنان منتظر و مضطرب بنظر میآمد که گوش شنیدن نداشت. مکرر رفت و آمد وهر لحظه پریشانتر میشد . گفت انتظار کسیرا دارم اما دراین خانه هشت اتاق باین وضع برای پذیرائی درست کرده‌اند ومن نمیدانم مهمانمرا کجا پیدا کنم .

یکمرتبه که اوبدنبال گمشدهٔ خود رفته بود ،دونفر آمدند وچون درآن نزدیکی جای خالی نبود ، باحجب وتردید از من اجازه گرفتند و

سرمیزما نشستند . من خودم را معرفی کردم، آنها هم نام خودرا گفتنداما چون متوجه شدندکه اسمشان بگوش من غریب میآید ، کارتهای خودرا ازجیب درآوردند وبمن‌دادند . یکی از آنها رادارم ومتأسفانه آندیگری راگم کرده‌ام . آنراکه دارم بنام دکتر محمود ضیائی است ، دیگری نویسنده‌ای بودکه ازفکر او الان نمونه‌ای خواهید دید ،ولی اسمش را فراموش کرده‌ام .

وقتی فهمیدم که هردو ایرانی هستند ، بسیار خوشوقت شدم‌زیرابا آنهمه که‌ازایران خوانده وشنیده بودم ،اول‌باربود که ازاهالی آن‌سرزمین کهن ، افرادیرا بچشم میدیدم . خوشبختانه درهمان دو سه جملهٔ اول که ردوبدل شد، متوجه شدم که‌ازسئوال وجواب بدشان نمیآید . گرم‌صحبت شدیم وازمجهولات شرق وایران هرچه داشتم‌وبنظرم میرسید ، میپرسیدم وجواب می‌شنیدم .

میچل را بکلی‌فراموش کرده‌بودم‌که ناگهان با دختری مثل‌قرص قمرآمد وبرسرما ایستاد . من آن‌دونفرایرانیرا بآنها معرفی کردم ومیچل را بایرانیها شناساندم و او هم آندختررا باسم لیدا بما معرفی کرد .

گرچه میزما برای چهارنفربود و ماپنج‌نفرشده بودیم اماآن‌دختر ازشنیدن اسم ایرانی چنان ذوق زده بود که بی‌پروا یك صندلی از میز مجاورآورد وگفت تنگ‌ترمی‌نشینیم تا صدامان بهتربهم برسد .

پس از اندکی ، میچل گفت خوب است همه برویم و مشروبی بخوریم لکن لیداکه سرصحبت‌رابا نویسندهٔ ایرانی بازکرده بود راضی نشد وگفت تو برو برای ما مشروب‌بیاور . میچل برخاست و مراهم با خود برد . همینکه وارد اتاق مشروب شدیم ، تکانی خوردیم ویك قدم

عقب رفتیم زیرا میمون سیاه بزرگی نزدیك درایستاده بود وسرو دسترا برای تعارف حرکت میداد.

برای همه مشروب گرفتیم و بسرمیز آوردیم. ازفحوای صحبت معلوم شد که مهمانهای ایرانیرا هر که دعوت کرده، عمداً یا سهواً، بکلی از کیفیت جشن بیخبر گذاشته. میچل قصه را بر ایشان حکایت کرد. با تبسمی آمیخته بحیرت و دقت گوش میدادند و بحافظه میسپردند. در این اثنا هیابانك شکنجه شدگان افتاد و آهنك موسیقی رقص شروع شد. میچل، لیدا را برقص برد و ما هنوز گرم صحبت بودیم که باز آورد. بار دیگر لیدا برقص نرفت و من ونویسندهٔ ایرانی واو ماندیم، میچل و دکترضیائی هریك خانمی را درنظر گرفتند و برای دعوت آنها برقص، برخاستند و رفتند.

در ضمن اینکه من ولیدا صحبت میکردیم، نویسندهٔ ایرانی قلم خود نویس را از جیب درآورد و گاهی روی دستمال سفرهٔ کاغذی، چیزی مینوشت. دلم میخواست بدانم چه مینویسد لکن ادب مانع از ابرازاین خواهش میشد بخصوص که تصور میکردم شاید بزبان ایرانی و برای خودش یادداشت میکند.

پس از آنکه قلم را بست ودرجیب گذاشت، آن دستمال سفره را بطرف من ولیدا گردانید. دیدیم بانگلیسی نوشته. هردو با ولع روی دستمال افتادیم وخواندیم، نوشته بود: « این جشن ارواح » شبیه ترین تصویر زندگی است ... آری زندگی است، پراز هول وهراس وخطر... ما بیخبران دراین وحشت سرا بعیش وخوشی مشغولیم ... »

چشم لیدا از شوق برق زد و گفت این شعر واین تشبیه ازاین ساز

پرشور تر است ، کاشکی همه بشنوند وباین ترانه برقصند .

نویسندهٔ ایرانی محجوب شد وچون دید که اختیار از دست دختر رفته ومیخواهد باز از آن نوشته تعریف کند ، برخاست و گفت منهم میروم رقص را تماشا کنم .

من ولیدا تنها ماندیم . گفت شنیده بودم که شرقیها درعین خوشی مدام به پوچی دنیا توجه دارند . چه خوب شد که یك همچو نمونهٔ زنده‌ای از این قول بدست آوردم .

گفتم شاید آنها عاقلتر باشند زیرا بیاد آوردن پوچی دنیا ، از غمهائیکه مانع از درك خوشی است میکاهد وهم ما را برای تحمل غمی که بصد احتمال ، ازهرخوشی ببار میآید ، آماده میکند .

با تعجب پرسید که مگر شما هم غمی دارید ؟ گفتم چه بسیار . فکری کرد و گفت منهم بی خجالت اقرار میکنم که غصه دارم . گفتم شما چرا ! دختری باین زیبائی ، عاشق ومعشوق جوانی دارنده مثل میچل ...

حرفم تمام نشده بود که میچل از رقص باز آمد و نشست. پرسید چه صحبت میکردید ؟ لیدا نوشتهٔ ایرانیرا بدستش داد. خواند وباخنده‌ای پراز تحقیر وتمسخر روی میز انداخت و گفت این حرفها برای ویلیام خوب است که در عالم شعر وخیال زندگی میکند ، من بعکس نویسندهٔ ایرانی، از این مهمانی فکر دیگری گرفته‌ام و مبالغ هنگفتی فایده خواهم برد .

گفتم اما گمان نمیکنم این نویسنده خیال خود را با فکر تو عوض کند .

لیدا تبسمی کرد وازحالش پیدا بود که حرف مرا تصدیق میکند. میچل با قیافه‌ای عصبانی گفت بحرف ویلیام گوش نده ، هرچه میگوید

وهم‌است‌وخیال. اگر میخواهی‌اورا بشناسی ،بگذاردرحضور تو جوابیرا که بسئوال خود از من منتظر است ، باو بدهم تا بدانی چه جور آدمی است .

آنگاه بمن رو کردو گفت : پسر عموی عزیزم ، تو خیلی باندام موزون وصورت قشنك خودت تازیدی و قد بلند ترا بخرج من دادی‌اما بخلاف آنچه تصور میکردی ، دیدی‌که الیس ، همان دختر زیبا ، تورا گذاشت وهمراه من آمد ! دیدی که‌جمال درخشان وقدر عنا واحساسات رقیق ودل پر شعر تو در مقابل عقل روشن و کیسهٔ پر من ، تاب مقاومت نیاورد و آن صنم مرا بتو ترجیح داد ! گرچه او بدنبال من آمد و من تقصیری نداشتم ولی از این پیش‌آمد خوشوقت شدم واز اینکه تکبر زیبائیرا درتو شکسته وبتو درسی‌داده باشم ، خاطرم راضی شد . الیس‌را چندی نگاهداشتم لکن‌چون دیدم‌اخلاقش مطابق میل وپسندمن‌نیست، ترکش کردم. حالا تو آمده‌ای وساطت کنی که من دوباره اورا بپذیرم! بخصوص تو را امشب باین جشن دعوت‌کردم‌که لیدا را در میان اینهمه زن‌ودخترخوشگل‌ببینی که‌ازهمه‌بهتر است .آیا با وجوداین‌ملکهٔ‌حسن، میتوانم خواهش تورا قبول‌کنم ؟ آیا ممکن است ماه را بخاطر ستاره‌ای از دست داد ؟ تقصیر از الیس بود که بخواهش دل من رفتار نمیکرد ، هر کس مثل او لجوج‌وخودسر باشد،بسرنوشت او دچار خواهد شد یعنی وقتی پشیمان میشودکه‌کار از کار گذشته .

سرم بسینه افتاده بود وبروی‌میچل نگاه نمیکردم ودر انتظارتمام شدن‌آن خطابه خون میخوردم . یك وقت متوجه شدم‌که لیدا باشاره‌باو میگوید بس‌کن . میچل ساکت شدومن برخاستم‌که بروم ، لیدادامنم‌را

گرفت و گفت چند دقیقه هم بنشینید

میچل برخاست و گفت تو این پسر عموی ساده وزود رنج مرا نصیحت کن و باو بفهمان که مردم جدی مثل من ، صاف و پوست کنده حرف میزنند اما رك گوئی مانع از این نیست که دلشان پاك باشد .

او رفت، ومن ولیدا چندی سرمان پائین بود وفکر میکردیم. در آن چندلحظه سکوت ،دردل من ازدست میچل فریاد وغوغا بود امانه از آنکه چرا بامن بخشونت و بی‌ادبی رفتار کرد ، ازاین میسوختم که چرا وجودی بجمال و اندام بی‌مثال لیدا دردام بلای میچل افتاده، چرا خاطری باین نازکی که نتوانست ببیند من آزرده از آن مجلس بروم ، در میان سنگ دل و تیغ زبان میچل گرفتارشده . باوجود چنان لعبتی حیفم میآمد بفکر خودم باشم .

آیا لیدا شنید که درخاطر من چه‌فغانی است؟ آیا میدید که از مخیلهٔ من چه‌افکار سوزانی میگذرد ؟... آری دیدوشنید و گفت برویم باغ،هوا بخوریم .

رفتیم وروی صفحه‌ای که درمیان گل کاری بود نشستیم بشاخه‌های درخت بلوط عظیمی که درمنظر مابود ، یك زن‌ودومرد ازگردن آویخته بودند وبوزش نسیم ،تکان میخوردند . ماه زردی ازپشت پردهٔ مه،همچو چراغ جنایتکاران ،براین میوه‌های عمل روزگار می‌تابید .

گفت بلی حق با نویسندهٔ ایرانی است ، شرح زندگی را کسی تا بحال بهتر ازصاحب این مهمانی مجسم نکرده،خوشیها و نعمتهای ماهمه بغم آلوده است وگرنه بااین‌حسن صورت واندام ،شما باید یکی از خوشبخترین جوانان باشید .گفتم منهم تصور نمیکردم وجودی بااین زیبائی وطنازی

گرفتار غم باشد. گفت شاید الیس حق داشته که شما را بگذارد و با دیگری برود چون منهم مثل الیس، نامزد جوان قشنگی بودم، آنقدر بمن بیداد وستم کرد که به میچل زشت ومادی پناه بردم اما حالا می بینم که اینهم ازاو بهتر نیست. خوش بحال این مردگان که بشاخه‌های درخت آویزانند، از دست همنوع خود آسوده شده‌اند وازشادی، بساز نسیم میرقصند.

پرسیدم که آیا راستی شما ازمیچل گله دارید؟ گفت بجان آمده‌ام! گفتم گرچه یك ساعت بیش نیست که ما بیکدیگر معرفی شده‌ایم ومن حق ندارم که از اسرار شما چیزی بپرسم اما دلم میخواهد اسرار خودم را بشما بسپارم. گفت منهم درپی یکی مثل شما میگشتم که بشنود من چه ها کشیده‌ام وهنوز میکشم. من بیچاره غیر ازدیگرانم، تایکی رادوست نداشته باشم ونداتم که معشوق ازدل وجان مال من است، هیچیك ازخوبیهای دنیا را نمی بینم. چه بساکه بی یار ومعشوق، خوش زندگی میکنند وازطبیعت و شعر وموسیقی وهنر لذتها می برند، امامن دایم بدنبال آن عاشق باوفائی هستم که قدرمرا بداند ومثل هواو آفتاب، دنیارا برای من روشن وقابل تنفس کند. بلی، همه زندگی میکنند ومن مردگی! نمیدانم چه گناهی کرده‌ام که باید یك عمردرتشنگی بسوزم ومدام بدنبال سراب باشم، این چه زجروشکنجه‌ای است که خداوند برمن مقدر کرده!

گفتم سرعجیبی است که این جمال بی مانند شما تابحال، چندین شیفتهٔ ازجان گذشته پیدانکرده باشد! گفت عاشق دلسوخته خیلی داشته‌ام اما آنراکه من میخواهم هنوزخدا نیافریده.

وحشت کردم و پس ازلحظه‌ای سکوت، پرسیدم آنراکه شما میخواهید چه باید باشد؟ گفت شوهرمن باید بلند قد وخوش اندام و

خوشگل باشد ، باید شعرو هنرو طبیعت را بپرستد ، باید پاك وصاف و خوشدل باشد ...

دیدم وصف مرا میکند ، خواستم دستش را بگیرم و ببوسم،خواستم بپایش بیفتم وبگویم تورا بخدا بیش ازاین سر گردانم نکن ودعوتیرا که از بهشت برایم آورده‌ای بگو ...

باز گفت شوهرمن باید ازجان ودل عاشق من باشد ، چشم و گوش و فکروزبان وخاطرش باید یك سره متوجه من باشد... گفتم ای کاش خوبان همه مثل شما کم توقع وقانع بودند ... گفت آری آرزوی من این است که شوهرم قشنك وخوش هیکل وهنرپرست باشد ولی اینها همه رافدای آن شرط آخری میکنم یعنی ازاو بغیرازقدردانی ووفا ویکه شناسی وعشق بی غل وغش، تقاضائی ندارم ، باین جهت بود که میچل را گرچه زشت است وبی ذوق ، بنامزدی پذیرفتم زیرا حاضرشد که باعشق ووفاداری جبران آن نقائص را بکند . خیال میکردم این یکی قدر زیبائی وعفت مرا خواهد دانست .

پرسیدم که مگرمیچل بقول خود وفا نمیکند ؟ گفت چه بگویم... چه بگویم ... مگر بچشم خودتان نمی بینید ، مگر شاهد بیوفائیهای میچل نیستید ؟ !

بفکرفرورفتم که بفهمم میچل چه بیوفائی کرده ، نفهمیدم و گفتم من کاری که دلیل بر بیوفائی باشد ازاو نمی بینم.پرخاش کرد که آیا رقصیدن بادیگران دلیل بیوفائی نیست! ...

تعجب کردم و گفتم گمان نمیکردم رقصیدن دلیل بیوفائی باشد ...

لبخند تلخی زدو گفت آیا معنی نگاههای میچل را بزنها نمیفهمید؟

آیا ندیدید بآن دختر از گوشهٔ چشم، چه نگاههای شیطانی کرد تـا عاقبت برخاست واورا برقص برد ؟! گفتم من بدنبال چشم میچل نبودم و بمنظر او توجهی نداشتم . پرسید پس بکه توجه داشتید ؟ گفتم بشما . گفت چطور میشود مردی بدخترهای اطراف خود نگاه نکند گرچه درمقابل معشوقش نشسته باشد ! گفتم من بشما نگاه میکردم وبس ، چونکه تا امشب آن زیبائی تمامیرا که برصفحهٔ آرزو نقش بسته بود ، بصورت حقیقت ندیـده بودم. وجدی کردو گفت آیا ممکن است شماهمیشه مثل امشب، جز بمعشوق خودتان توجهی نکنید ؟ گفتم بجز این کاری ازمن بر نمیآید . گفت آیاممکن است با هیچکس جز با معشوق وهمسرتان نرقصید؟

در مقابل این تقاضای عجیب ، مکثی کـردم وگفتم . . . . البته ممکن است .

مثل اینکه من آنجا نیستم ونمی شنوم ، ازخودش پرسید : آیااین راست است ؟ آیا پس از آنهمه دروغ شنیدن ، میشود حرف این یکـی را بـاور کرد ؟

گفتم گمان میکنم الان میچل ازرقص بر گردد ومجال اینکه داستان الیس را برای شما نقل کنم بمن ندهد . برخاست وگفت برویم پشت آن درخت نسترن ، در آن گوشهٔ تاریك بنشینیم تامیچل مارا پیدا نکند .

رفتیم وروی دو نیمکت سنگی روبروی یکدیگر نشستیم امابجای اینکه من قصهٔ الیس را بگویم ، اوسر گذشت خود رابا دونفر نامزدیکه پیش ازمیچل داشته حکایت کرد ومعلوم شدآن صدق وصفائی راکـه اواز آنها میخواسته ، نداشته‌اند .

چون من صدق ووفا را درخود بدرجهٔ کمال میدانستم وچون سایر

شرایطی راکه‌لیدا ازهمسرخود میخواست ، درخود موجود میدیدم ، بی اختیار گفتم پس چرا روزگار،مادوسر گردانرا زودترازاین بهم نرسانیده بود ؟ چرا طبیعت همیشه آن دونیمی راکه بهم میخورند ، ازهم جدا نگاه میدارد !

دراین اثنا میچل بباغ آمد و ازدیدن آن سه نفر دار آویخته و ازسردی هوا ، شانه ها را بهم نزدیك کرد ورفـت . لیدا از رفتن اونفس راحتی کشیدو باصدای نالان گفت ای کاش‌تویکی راستگوباشی، اگرچنین چیزی را خدا خواسته باشد ، توهمان ملکی‌هستی که اواز بهشت‌برای من فرستاده ...

گوئی سیلی سختی خورده باشم ، هرچه خون داشتم بسرم‌آمد ، برخاستم وگفتم این اول باراست که یکی مرا دروغگومیداند ... اگرشما مرد بودید این ناسزا را تحمل نمیکردم ...

دستمرا گرفت وگفت گویـا پس‌ازآنهمه رنج وسرگردانی، عاقبت آنراکه میخواستم پیداکردم ... از اینجا برویم .

مثل بچه‌ای رام وبی‌اراده ، بدون خداحافظی با میچل ، از آن‌باغ وخانه درپی لیدا برستورانی رفتم . پس‌ازآنکه قصهٔ الیس را ازمن‌شنید، نگاه عاشقانه‌ای کردو گفت گویا این بار اشتباه نکرده باشم ، اما نه... از کجاکه تومرا دوست داشته‌باشی ! پرسیدم مگرتومرا دوست‌داری؟ گفت تو همانی که‌من آرزو داشتم ، مگرمیشود صورت آرزو را دوست‌نداشت!

حیرت‌زده‌پرسیدم که آیاتو بخاطرمن‌ازمیچل ثروتمند چشم‌میپوشی؟ سررا بحسرت تکان داد وگفت من ازمیچل‌وفا میخواستم نه ثروت،حتی زیبائی وهنرشناسی را فدای وفاکردم و آنرا هم چنانکه خـودت بچشم

دیدی نداشت .

گفتم امامن فقیرم. دستمرا گرفت و گفت تمام ثروت دنیا باندازهٔ جمال بیمانندوروح هنر پیشه ودل وفادار تو ارزش ندارد ، گفتم اینها همه‌را درپای تومیریزم .

بهشت واحوال بهشتی رامن آنشب در آن رستوران درك كردم. آنچـه بیك عمـر میشود عشق ورزید ، مادر آن ساعت ورزیدیم و آن عهد محكمی را كـه طبیعت در اطاعت از قوانین، باخدا بسته ، من با او بستم .



مست عشق بخانه آمدم و آنچه راواقع‌شده‌بود ، با آب وتاب برای مادرم حكایت كردم . پس‌از دقیقه‌ای كه فكرمیكرد ، سررا بـرداشت و گفت من دراین دنیابجزخوشبختی تو آرزووانتظاری ندارم‌امااقسوس كه نمیتوانم اسباب سعادت تورا فراهم كنم‌زیرا نیكبختی بدست دل است‌ودل تو بفرمان من نیست .

پریشان شدم و گفتم مگر دراین انتخاب نقصی میبینی ؟ مگرازاین خوبترهم‌دختری سراغ‌داری ؟گفت حاشا كه من بخواهم عقیده‌وارادهٔخودم را بتو تحمیل كنم‌یابكسی عیبی بگیرم . التماس كردم كه تورا بخداهرچه بنظرت‌میرسد بگو، دراینمورد كه پای زندگی‌من درمیان است ،فداكاری كن واز اصول اخلاقی بگذر .

تاملی كرد و گفت حق‌با تست ، بایدآنچه را میدانم ، دراینموقع بگویم والاگناهی مرتكب شده‌ام‌كه شایداز غیبت بزرگتر باشد . گفتم بگو كه توازهر گناهی مصونی .

گفت آنچه میفهمم این دختر خیلی حسود و بدگمان است و توچون هرگز درخانهٔ ماشاهد این بدبختی نبوده‌ای ، از زهر حسادت کـه کشندهٔ هرخوشبختی است خبر نداری . گفتم مادرجان ، عاشق اگر حسود نباشد عـاشق نیست . گفت البته قبول دارم که حسادت ، نمك عشق است اما اگر از حد گذشت و ببدگمانی کشید ، جگر از این نمك خون میشود .

گفتم البته این تقاضا که در تمام عمر با دیگری نرقصم بنظرم عجیب میاید ولی چون دلیل بر کمال محبت و شدت عشق اوست ، از جان و دل میپذیرم .

مادرجان ، بگذار لیدا مرا خیلی دوست داشته باشد و در عوض همچه تقاضای آسانی بکند ؛ تو که مرا میشناسی واز صدق ووفای من آگاهی ، نرقصیدن با دیگران در مقابل نعمت عشق محبوبی باین زیبائی و تمامی ، برمن گران نخواهد بود .

گفت امیدوارم فرشتهٔ عشق که این دیو حسادت را میزاید ، تـا طفلش بزرگـ نشده و دست بـه بیداد و ستم نگـذاشته ، او را در گهواره بکشد .

خندیدم و گفتم اگر نگرانی تو تنها ازاین جهت است وایراد دیگری بلیدا نداری ، آسوده باش که اشك حسادت لیدا همچو بارانیکه بچمن بریزد ، خاطر مرا ازشوق ، شاداب‌تر خواهد کرد .

چندی هر دو ساکت بودیم ، من لیدا را در خیال میدیدم کـه این دفاع مـرا شنیده و لبخند خوشنودی می‌زند . در دلم گفتم ای معشوق بیهمتا ، نترس و هرچه میخواهی حسودی کن ، اگر باین جان من حسود

باشی،از جان میگذرم .

ناگهان نام مادلن راازدهان مادرم شنیدم ومتوجه او شدم اما هرچه انتظار کشیدم، دیگرچیزی نگفت .پرسیدم که مقصودت ازاسم مادلن آوردن چه بود ؟گفت نمیدانم ، بفکر او بودم و بی‌اختیار اسمش بزبانم آمد . خندیدم و گفتم شایدمیخواهی بگوئی که «مادلن خوب دختری‌است، اصلا حسود نیست ، تورا دوست دارد ...»

بلی ، شایدمادلن حسود نباشد اما این خود ثابت میکندکه مرا دوست ندارد؛ دلیل‌دیگر آنکه‌الان بانامزدش گرم‌عیش‌وخوشی‌است‌و باهم برسراستفادهٔ ازسرمایه‌ایکه پدرش گذاشته در گفتگوهستند .

آهی کشید و گفت «افسوس که تومادلن‌رانشناخته‌ای ،نمیگویم‌تو رادوست دارد یانه چون نمیخواهم دراحساسات تونسبت باونفوذودخالتی کرده باشم اما دلم میخواست مادلن رابهتر میشناختی .عیب‌بیدقتی‌وسبك سری‌بتو نمیگیرم ،چه‌بسا آدمهای‌باهوش که‌گلی‌رانگاه میکنندو نمیبینند، چه‌بسا مردم صاحب فکر که سالها بایکی میگذرانند واورا نمیشناسند ، ولی‌تو بااین‌خوبی ، حیف‌است فرشته‌ای‌مثل مادلن راکه اینهمه بتو نزدیك است ،نشناخته باشی .

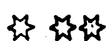
این ظاهرسرد وسنگینی راکه میبینی ، مثل صورت آرام‌دریاست که بر آنهمه جنبش و جوشش ناپیداکشیده و طوفانیرا میپوشاند ؛در دل حساس مادلن ،شورومهری است که تنها شعرا ونازك بینها دارند ؛ عشق و سوزی که در خاطر این دختر نهفته ، همان است کـه شاعررا بگشودن زبان خدایان قادر میکند و آهنك ساز را به سرودن نغمه های آسمانی وا میدارد.

مادلن مثل شاعری حساس ، از یك حرف محبت ، دردل خود یك دیوان شعر میسازد ،حتی محبت نبوده رابقوهٔ عشق، خلق میکندو بصورت آرزوی خوددر میآورد . محال است که م.دلن زیبائیرادوست نداشته باشد، مشکل میتوانم تصور کنم که عاشق‌ودلباختهٔ نیکی نباشد .

روح حساس وزیباپرست‌او پنهان‌ترین‌نشانه و رمزخوبی و زیبائیرا می‌بیند و تا به آخر میخواند ، منتها تو انتظار داری که این کوه وقار و خویشتن داری ، خرد بشود ودرپای دیگری فروبریزدیاگل محجوب بجهدو بدست کسی بیاویزد ! ...»

نخواستم بفهمم مادرم‌چه‌میگوید یعنی چنان‌مفتون وجودلیدابودم که فکردیگری‌درخاطرم راه‌نمی‌یافت ، روی‌دلفریب‌او دنیارا پوشیده‌بود وبجزاوکسیرانمیدیدم .

درجواب گفتارمادرم که هم‌وصف‌مادلن بودوهم‌ملامت من، برخاستم وخستگی‌را بهانه کردم وباتاق خودم‌رفتم .



برای‌اینکه بتوانم خاطررا ازهرچه گناه وپشیمانی وناراحتی است، پاك وآسوده کنم و یکباره‌دلرا به لیدا بسپارم ، آن شب ساعت‌ها فکر کردم و زحمت کشیدم‌تا توانستم تقصیرات وخطاهای مادلن رادرنظرخود بزرك ونبخشیدنی جلوه بدهم. فردا رفتم که‌حرف آخر راباو بزنم‌ووجدان راازز‌یر این‌بار خلاص کنم.

چند روز بود که یکدیگررا ندیده بودیم ، دراولین نظرم‌متوجه شدم که‌آن چشمهای قشنك و نگاه مهربان و آن حرکات و رفتار آرام ، عوض شده وظاهربی پروائی وگستاخی بخودگرفته . خوشوقت شدم که

اشتباه نکرده‌ام وبخود حق دادم که حقیقت را عریان بگویم . نشستیم و من هنوز برای آغاز کردن مطلب ، پی بهانه میگشتم که اولبخندی زد و گفت آیا میدانید که من وموریس نامزد شده‌ایم ؟ گفتم منهم آمده‌ام خبر نامزدی خود مرا با لیدا بشما بدهم . گفت انشاءاله مبارك است، جوان خوشگلی مثل شما یك همچه جفت وهمسرزیبائی هم لازم دارد .

تعجب کردم وپرسیدم که مگر شما اورا دیده‌اید ؟ مکثی کردو گفت لیدا را ندیده‌ام لکن یقین دارم که دل زیباپرست شما بجز زیبا نمیتواند انتخاب کند . بطعنه گفتم شما هم درزیبا پرستی دست کمی از من ندارید و باین جهت موریس را ازمیان همه برگزیده‌اید . لبخندی زد وصحبت را بجای دیگر کشانید . گرچه‌من نتوانستم از آن ملامتهاوحرفهای سختی که حاضر کرده بودم ، یکی را بزبان بیاورم ، اما گفت و شنود و نگاه و حرکاتمان‌رفته‌رفته سرد وبیگانه‌ورسمی‌شد . مثل این بود که بهم گفتیم این آخرین ملاقات ما است .

برخاستم و همچون مرغ ازقفس رهیده ، ازخانه مادلن بیرون آمدم و پیش لیدا رفتم . مرغ ازقفس پریده که بباغ وگلزارمیرسد چه حالی دارد؟ من آن حالراداشتم . گوئی در ازل‌خداوندمارا برای‌یکدیگر ساخته ، نگاهی وحرفی و رمزی نداشتیم که بردیگری پوشیده باشد ، مثل این بود که سالهاهم‌نشین و دوست وعاشق یکدیگربوده‌ایم . چون بجزوصال مدام ، شرط وخواهشی‌نداشتیم ، نگذاشتیم یك کلمه‌ازکیفیت زندگی‌مادی ، ساغرمانرا تلخ کند؛ دربهشت که نباید فکرخوراك وپوشاك بود . قرارشد هفتهٔ آینده یك روز بی‌خبر، بایالات ... برویم و درآنجا بی قید وآزاد از رسومیکه درسایرایالات معمول است ، زن وشوهرشویم .

وقتی‌ازهم جدا میشدیم ، لیدا آهی کشید که‌دلم فرو ریخت . گفتم چرا آه میکشی ؟ گفت میترسم ازحالا تاهفتهٔ دیگرتو بهزار دختر نگاه کنی ... خندیدم و دستش را بوسیدم و دویدم که اینهمه مژده را برای مادرم ببرم .



بدبختانه آنشب مادرم سخت مریض بود و حتی چشمش را بروی من باز نکرد . فردا بدستورپزشك اورا به‌بیمارستان بردم و بستری کردم. اگرذوق دیدارلیدانبود ،از غصهٔ بیماری مادرم چه‌ها که نمیکشیدم‌لکن آن غمی راکه هرروز از بیمارستان باخود می‌بردم ، درجام عشق لیدا شیرین میشد وازیادم میرفت .

بهررستورانی که وارد میشدیم ، چشمها همه حیران ما بود ، وقتی از جلو آینه میگذشتیم ، بی‌اختیار میایستادیم و بروی یکدیگر، لبخند تحسین میزدیم . کارمان‌همه عشقبازی و مغازله بود . اغلب ازخوشگلی یکدیگرتعریف میکردیم و دایم بهم سرگرم بودیم . لیدا هر روز از سرگذشتهای‌عشقی من میپرسیدومن شمه‌ای‌ازهلن ومادلن‌والیس‌میگفتم و باز او فردا سئوالات دیگری میکرد ومیگفت من از اینها میترسم ، میترسم این عشقهای‌خاموش شده یك روز در دل‌تومشتعل بشود وخرمن هستی مرابسوزاند .

مثل این‌بودکه بگوید میترسم‌توروزی از زیبائی وخوشبختی‌سیر وبیزار بشوی ! از این وحشت بیجا تعجب میکردم اما چون دلیل بر دلدادگی و علاقهٔ شدید او بود ، تعجب خودرا آشکارنمیکردم وپنهانی از داشتن چنین عاشق وگرفتاری بخود میبالیدم .

پدر لیدا کارخانهٔ نجاری داشت و مردی مقتصد و عاقل بود. ازدواج دخترش را با میچل ثروتمند از خدا میخواست لکن لیدا یقین داشت که مرا چون چیزی ندارم، بدامادی نخواهد پذیرفت و باینجهت قرار ما بر این شد که بایالت ... برویم و در آنجا آزادانه وصلت کنیم.

خواستم قبل از عروسی، مادرم لیدا را در بیمارستان ببیند و در حق ما دعای خیر کند. گفت میل ندارم اول بار، لیدا مرا در این حال دیده باشد. وقتی گفتم که فردا برای زناشوئی بایالت ... مسافرت خواهیم کرد، اشکش جاری شد و پس از چندی که توانست حرف بزند، گفت تنها خواهشم از خدا این است که بتو خیر و سعادت بدهد.

چشمها را بست وسر را از من گردانید. آهسته دست و صورتش را بوسیدم و رفتم.



سه نفر از رفقا بخرج خود با من و لیدا بسفر آمدند که شاهد ازدواج ما باشند. چون با وسایل مختصری که داشتیم، امکان جشن و سور نبود و بعلاوه چون میبایستی هر روز از مادرم در بیمارستان عیادت کنم، قرارشد بمحض اینکه مراسم ازدواج بعمل آمد مراجعت کنیم. ولی اتفاق غریبی افتاد که نقشهٔ ما را برهم زد و برلوح خاطر من لکهٔ سیاهی گذاشت:

تفصیل اینکه بشهر... وارد شدیم و بمحضر رفتیم اما تا نوبت بما برسد، ساعتی طول داشت. رفتیم و در باغیکه جلو محضر بود، روی نیمکتی نشستیم. یکی از آن سه رفیق که با ما آمده و مصغر اسمش جیمی بود، ناگهان از کنار ما برخاست و رفت روی نیمکت دیگری پهلوی پیرمردی نشست. چون بسیار شوخ و خوشمزه بود، پیش از آنکه بدانیم چه شوخی

و فکری درنظر گرفته ، خوشحال وخندان شدیم . ربع ساعتی طول نکشید که با پیرمرد آمدو گفت من از گوشهٔ چشم دیدم دل این آقا برای لیدا رفته، پرسیدم ومعلوم شد که اشتباه نکرده‌ام. گفتم این دختر، خواهر من است ، اگر مایل باشید چون هنوز صیغه جاری نشده ، ممکن است او را بشما بدهم . خندید وگفت «اگر جوان بودم این محبت شما رامیپذیرفتم ولی راستی که من هرگز جفتی بزیبائی این دختر وپسر ندیده بودم .لذت من دراین است که باین باغ بیایم وبجوانانیکه ازدواج میکنند، اگر مطبوع من واقع بشوند وبرای جشن وسور ، پول نداشته باشند، کمك کنم»

جیمی گفت این ازهمان موارد است ، این دختروپسر زشت ،هرچه پول داشتند داده و این ماسك‌های قشنك را خریده و بصورتشان گذاشته‌اند.

پیرمرد خندید وخرج جشن را بعهده گرفت و هرچه من امتناع کردم و ناخوشی مادرم رابهانه آوردم، کسی نپذیرفت .میگفتند ماهرساعت ازبیمارستان برایت باتلفن خبرمیگیریم .

جشن باشکوهی بپاشد وبدعوت میزبان ما، بیش ازصدنفر ازمردمی که نمی‌شناختیم ، در آن جشن شرکت داشتند . زن ومرد ،دور من ولیدا رامیگرفتند وتبریك میگفتند و زیبائی ما را تحسین میکردند. جوانی پیش آمدولیدا رابرقص دعوت کرداما او معذرت خواست ودعوت دیگران را نیز ازهر که بودنپذیرفت . آهسته گفتم چرا نمیرقصی ؟من منتظرم که تو دعوتی راقبول کنی تامنهم بایکی برقصم.

✓ پرخاش کرد که مگر یادت رفته چه‌قراری با هم گذاشته‌ایم! مگر بنانبود که جز بخودمان ، بدیگری حتی نگاه نکنیم ؟گفتم حق باتست ، برخیز باهم برقصیم .

یکدیگر را در آغوش گرفتیم و برقص پرداختیم اما مثل این بود که بدن مرا بزنجیری بسته باشند .... خوشبختانه آن زنجیر ، بازوان گرد و لطیف لیدا بود .

اتفاقاً ما هردو دررقص مهارت داشتیم وحضار از رقصیدن مانشاط میکردند .

لکن ازاینکه مادایم بایکدیگر میرقصیدیم متعجب بودند وحتی شنیدم که یکی برفیقش میگفت اینها هنرپیشه‌اند ودیگرانرا قابل همرقصی نمیدانند .

آن سور وعیش ، تاصبح کشید . گرچه دوبارازحال مادرم برای من خبر خوش آورده بودند ولی دلم شور میزد وباوجودبیخوابی وخستگی ، مهیای برگشتن بودم اما پیرمرد میزبان وجیمی و سایر رفقا و حتی لیدا نگذاشتند وازمادرم اجازه آوردند که دو روز دیگر درسفر بمانم . پیر مرد ، ماهمه رابگردش دریاچه وجنگل معروفی که در بیست فرسخی آن شهر بود ، دعوت کرد وبرد .



پس ازسه روز غیبت ، بشهر خودمان برگشتیم . لیدا که درشرکتی ماشین نویس بود ، بسر کارخود رفت ومن بخانه رفتم که لباسم راعوض کنم وبدیدن مادرم به بیمارستان بروم وضمناً چنانکه بالیدا قرار گذاشته بودیم ، ازاو اجازه بگیرم که لیدا رابخانهٔ خودمان ببرم .

دررا باز کردم ویکه خوردم : دهلیز خانه تاریك بود ! متوجه شدم که پرده‌هارا کشیده‌اند ! چراغ روشن کردم وروی میز وسط دهلیز ، پاکتی دیدم که دور آن سیاه بود . دلم فروریخت ، بادستی لرزان نامه راگشودم

وديدم خط مادلن است ، نوشته بود :

ويليام عزيزم آيا بايد اول بتوتسليت بگويم ياتبريك ؟ ولى مرد دلير اول بسختى روميكند . آرى روزگار بزرگترين بدبختى‌رانصيب‌تو كرده!... راست است كه مادرها همه ميميرند اما مادرتو غيرازهمه‌مادرها بود . رفيق ورهبر وغمخوار وبخت واقبال وچشم وچراغ توبود ؛تنهامادر تو نبود ، مادر همه بود ، مثل آفتاب وباران ،بی‌منت بهمه ميرسيد .تنها بتو تسليت نميگويم ، بخودم وبهركه يكبار اورا ديده وعطر روح او را شنيده ،تعزيت ميگويم . هركه آن رفتار وحركات آرام وآن چشمهاى خندان مهربانرا ميديد وآن‌صداى نرم ونوازنده را مى‌شنيد ،هرچه‌خشم وغضب داشت فروميريخت ؛ هركه آن اندام موزون وآن‌صورت زيبا و چهرهٔ دلگشا را ميديد،مرغ جانش‌ازهر گرفتارى كه‌داشت ،خودرااخلاص ميكرد ودرباغ وجود او آشيان ميگرفت ؛ هركه از نعمت صحبت او برخوردار ميشد ،چنان بود كه‌كليد حل مشكلات خود رايافته ياكيميائى پيدا كرده كه‌بهر غمى بزند شادى ميشود ،بهركينه وبدى بزنـد محبت و نيكى خواهد شد .

مى‌پرسى‌چرامن آن‌وجود بهشتى راپيش تووصف ميكنم ،براى‌اين است كه توبآن كوه جلال‌ووقار ونيكى آنقدرنزديك بودى كه‌نميتوانستى سراپاى او را ببينى اما من دور بودم‌واوراخوب ميديدم .آياتوميدانستى چرا هرروزناتوانتر ميشود ؟ بگذار بگويم :براى اينكه ازآن‌آثارهنرى كه تو دوست دارى ، نفروشد ،شبهاهم درخانه‌كار ميكردومزدميگرفت يعنى جان خود را ذره‌ذره درپاى تو نثار ميكرد ونميگذاشت تو بدانى ، اما راز خود را بمن ميگفت .

آیا دردل او میخواندی که برای سعادت توچه آرزوداشت ؟ من میدانم ، میدانم که میسوخت ودم نمیزد ، نمیخواست تو را بمیل وعقیدهٔ خودش وا دارد ؛ بدی وخوبیرا بیك نظر از هم تمیز میداد اما زبانش ببد گوئی باز نمیشد . من اینها همه‌رامیدانستم چون محرم‌راز او بودم،افتخار وتسلی من همین بس که یك همچو وجود نیك ومقدسی‌مرا بهمرازی‌خود پذیرفته بود .

ما باهم هرروز اگر ملاقات دست نمیداد ، بوسیلهٔ تلفن‌رازو نیاز میکردیم ، هرچه دردل داشت بمن میگفت ، "محور خیالش تو بودی،دایم بفکر تو بود واز تو حرف میزد و با من مشورت میکرد" . منهم عقیدهٔاو را داشتم و همیشه میگفتم که "بگذارید ویلیام‌در زندگی آزاد باشد و همسر خود را آزادانه انتخاب کند" ، تمنا میکردم که هرگز از من‌چیزی نگوید وبگذارد تو درخیالات واشتباهات خودنسبت‌بمن باقی‌باشی .

"هرروز در بیمارستان از او عیادت میکردم‌واین شبهای آخرتاصبح بربالینش می‌نشستم" . آنشب که‌تو عروسی‌داشتی، شب آخراو بود، کشیش آمده ودعا کرده‌ورفته‌بود . در آن دم آخر گفت" به‌ویلیام تلفن کن که‌حالم خوب است ، نمیخواهم از مرك من جشن عروسی بهم‌بخورد ، ای کاش‌من صدبار میمردم واو ازاین وصلت خوشبخت میشد" .

باز فردا بدستور مادرت که ازآسمانها بمن رسید ، بتو تلفن کردم که دوروزدیگردرسفر بمان ، نخواستم عیشت‌از مرك مادر ، منغص‌باشد.

"مراسم تشییع ودفن را با احترامی که شایستهٔآن بزرگوار بود ، بخرج خودم انجام‌دادم ، بیش‌ازصدنفردرعقب جنازه میرفتند ، بجای‌تو برخاکش

اشکهاریختم، مزارش را در بلندترین نقطهٔ قبرستان ... قرار دادم که با صفا باشد وبتواند ازآن بلندی تو را ببیند.

بمغازهٔ ... دستور و پول داده‌ام که مجسمه‌اش را ازبهترین سنگ مرمر بسازند، همینکه تمام شد توآنرا با مراسم وآئین نصب کن.

امیداوارم خداوند فرشتهٔرحمتی فرستاده باشد که تحمل این مصیبت را برتوآسان کند، آرزو دارم لیدا آن فرشتهٔرحمت وآن رفیق وهمسری باشد که تو را بسعادت برساند، اگر اینطور باشد بتو تبریك میگویم. تو خوب و نازنین و مستحق سعادتی، گل تو از نیکی سرشته، اگر مغرور وپرتوقع باشی تقصیر از تو نیست، ازطبیعت است که تو را زیباتر از همه آفریده.

میدانم که برمن چندین خطا وتقصیر گرفته‌ای، ازبس خوبی نخواسته‌ای آن عیب حقیقی‌را برمن گرفته باشی، دلت نیامده بگوئی‌من زشتم. خطاهای دیگری فرض کرده‌ای که‌خاطر مرا نیازارد. آری‌میدانم که تو ازبس‌خوبی مدتها انتظار کشیدی بلکه من یك روز بصورت حور بهشتی ازخواب برخیزم، بلکه بزشتی من عادت کنی؛ سعی کردی که خودترا کمتر زیبا ببینی بلکه از تقاضای دلت بکاهی وبمن راضی بشوی، اما اینها هیچکدام‌میسر نشد ...

میدانم که دلت بحال من‌میسوزو آن تقصیرها را باین منظور برمن گرفته‌ای که هم مراخوشبخت وهم حق‌رابجانب خودت تصور کنی وگرنه بخوبی میدانی که من‌هرگزموریس را بنامزدی انتخاب نکرده‌ام وبجزتو درتمام عمرکسیرا دوست نخواهم داشت ونخواهم پرستید.

اما وجدانت آسوده و خاطرت شاد باشد که من بآرزوی خود رسیده‌ام و مرهون توام که مرا بباغ وجود خودت بتماشا راه دادی و بآرزویم رساندی. من از این باغ ، برای یك عمر زندگی، چشم وخیال ودل خود را ازصفا و زیبائی وخوبی انباشته‌ام ودیگر ازدنیا چیزی نمیخواهم : از آن سیمای عشق پرور وچشمان شورانگیز و آوازروح بخش تو، هرلحظه درخاطرمن شعرو نقش و نوای تازه‌ای پدید میآید وهرقدر روزگارازوجاهت تو بیغما ببرد ، این شعرو نواها تازه تـروخوشترخواهد بود . با یادگارهائی که از توهمراه می‌برم، یك عمرعیش وخوشی خواهم کرد : چه شبها که با خیال تو خواهم نشست و آنچه راباتو نگفته گذاشتم، بااوخواهم گفت وشنید ؛ چه روزها که با خیال تو بدیدن دشت وجنگل ودریاچه ها خواهیم رفت وبدرد دل وحرفهاشان گوش خواهیم داد وبازمزمهٔ مرغان و کمان نسیم که برساز درختان میکشد ، هم نوائی خواهیم کرد ...

بحال من رشك ببر، چون آدمهای زشت ، دقـایقی ازعشق میفهمند ودرتحمل و بردباری وساختن باغم، لذتهائی می‌برند که مغروران بزیبائی از آن محرومند .

تومال منی، روح من وتوباهم عروسی کرده‌اند، هیچ قانون وقدرتی نمی‌تواند این عقد وازدواج روحانیرا باطل کند . وه که چه خوب کردی مرا بزنی نخواستی، وای که اگراین اشتباه راکرده بودی من امروزازاین عشق آسمانی محروم بودم زیرا توهنوززیبائی روح را نمی‌بینی وپای بند ظاهری، آنچه را میخواستی درمن نمی یافتی وجسم وروح مرا ازاین غصه میکشتی . اما حالا من زنده ترازپیشم چراکه زیبائیها وخوبیهای تـو را روشن ترمی‌بینم وصدای تورا خوشترمی‌شنوم .

پیشتر که هرگز اشك نریخته بودم ، خیال میکردم چشم من بمنبع مهروشفقت راه ندارد یا درسینهٔ من سنگی‌است که بـاین چشمه راه نمیدهد اما ازاین مشتی که تو برسینهٔ مـن زده‌ای ، آن سنك شکسته و چشمه‌ای جهیده که دیگر نمیایستد ، ازاین آب زلال ومصفا چه چمن ها و گلها که هرروزدروجود من‌میرويد !

شاید بگوئی چرا وقتی باهم بودیم ، باین زبان باتوحرف نمیزدم ! برای این بود که لذت رنج بردن ودم نزدن وازتخت وقاروخویشتن‌داری پائین نیامدن، برای‌من ازهمه چیز پربها تربود. خیال نمیکردم روزی‌هم دراین دنیا شکوه وناله کنم ، گذاشته بودم وقتی بآن‌دنیا رسیدم ، سرمرا دردامان مادرم بگذارم وزاری کنم که‌ای مادرجان، آخر برای‌چه مرازشت آفریدی یا چرا این دل نازك بین رابمن‌دادی ...

ای‌وای که دارم پیش‌تومینالم وشکایت میکنم‌اما خوشبختانه دیگر روی تورا نخواهم دید که خجالت بکشم . وقتی‌این‌نامه را میخوانی، من ازاین شهررفته‌ام وهرگز نشانی ازخودم بدست تونخواهم داد . عشق‌تورا با خود بدوردنیا می‌برم تا شاعرانه تربشود وازدیدن دریاها وصحراها و کشورها ومردم و عادات ورسوم عجیب آنها ، پختگی وعظمت بگیرد و هم شاید حوادثی رخ بدهد واین عشق ، مرا به سوانح وخطراتی گرفتار کند که قابل نقل وحکایت باشد ویادگارمن درخاطرها بماند .

یك سال دیگر مانده تا مهندس بشوی وکاری بگیری وچون مادر فداکارت نیست که روزوشب بخاطرتو کار کند ومزدبگیرد تاعاقبت ازنا - توانی، جان بسپارد ، یك حواله بمبلغ ... برای مخارج یك سال تووزنت باین‌نامه ضمیمه میکنم. البته میدانی که پدرم دارنده بود وبرای‌من‌ارث

زیادی گذاشته، دراینصورت این پولرا باخاطر آسوده ازمن خواهی پذیرفت.

درقوطی علیحده یك دانه الماس، روی این میز میگذارم که بگردن لیدا بیاویزی وهر دفعه که آنرا می بینی بیاد من بیفتی.

چاره ندارم وباید بگویم که مادرت شب پیش از رحلت، بزحمت چشمها را باز کرد و گفت به ویلیام بگو که تا مرض حسادت وبدگمانیرا درزنت علاج نکنی، روح من نگران توخواهد بود.

منهم هرروزدر کنج کلیسا یا در صحرا وجنگل ازخدا درخواست میکنم که تورا ازبلای حسادت نگاهدارد. مادلن ، دوست دعاکارتو



یك وقت بخود آمدم ومتوجه شدم که کاغذی دردست دارم ودردهلیز خانه ایستاده‌ام ! فهمیدم که مادرم مرده ، مادلن هرگز نامزد موریس نبوده وازسوز عشق من سربه بیابانها گذاشته ! تعجب کردم که چرا اشکم فرو نمیریزد ، چرا مرغ روحم از غصه وشرمساری فرار نمیکند ، چرا میتوانم خود مرا سرپا نگاهدارم وهمچو جسم بیجان، خراب نمی‌شوم ! مثل اینکه با دیوی تنها باشم ، ازوجود خود وحشت کردم ولرزیدم : میدیدم که این دیوازمردن مادرش خوشوقت شده ! ازرفتن مادلن لذت می برد وازپول و جواهریکه او برایش گذاشته شادی میکند وهرچه وظیفهٔ آدمیت ومحبت وحق شناسی است ، همه را زیرپای لیدا میگذارد ! خودرا می بیند که در خانهٔ خلوت ، بی وجود مزاحم مادروبی دردسرعاشق زار، باعروسی بخوبی ماه ، بعیش وعشرت نشسته وغم دنیا را فراموش کرده !

فریاد زدم که ای مادرجان غلط کردم ، تورا گذاشتم ودرپی خوشی رفتم، کورخود خواهی بودم ونمیدیدم که توجان نازنین خودرا بخاطرمن

همچوشمعی که ازدوسر بسوزد ، بآتش میزنی ! ای کاش مرا باخود برده بودی تا در آنجا پایت را میبوسیدم وعذرتقصیرمیخواستم ...

نالیدم که‌ای‌مادلن‌بزرگوار، ای‌فرشتهٔ‌نیکی،من آنقدر کوچکم که نمی‌توانم بزرگی تورا ببینم، توکه میتوانستی چرادستمرا نمیگرفتی‌واز پستی‌ببالا نمیآوردی‌وروح بلند خودترا نشانم نمیدادی! چرا نمیگذاشتی من‌اینهمه زیبائی‌تورا‌ببینم ومحوومجذوب بشوم ! چرابی نشان رفتی‌ودرد شرمساری‌مرا بی‌دوا گذاشتی! چرا نماندی‌که ببینی‌شربت‌وصال درمذاقم ازتلخی غم‌وپشیمانی چه ناگوار شده ! اما چه خوب انتقامی‌ازمن گرفتی، این‌پول‌وجواهر که برایم گذاشته‌ای‌ازهر‌ملامت‌ودشنامی‌دردناکتراست ...

باین زبانها مینالیدم ورازونیازمیکردم اما دیونفس درنهادم باین حرفها میخندید وغوغا میکرد . ازاین پیکاردرونی‌تعادلم‌ازدست رفته‌بود، یك قدم میرفتم ویك قدم برمیگشتم ، دستمرا بمیزوصندلی میگرفتم که نیفتم . خواستم پرده راپس‌بزنم ، چنان‌کشیدم‌که پاره شدوافتاد . فهمیدم که نمی‌توانم‌قوای خودرا به تنهائی‌اداره‌کنم، ازخانه بیرون‌آمدم وآنقدر درکوچه وخیابان وقت گذراندم‌تاالیدا ازکار آزاد شد . مرادید وباتعجب پرسیدکه چرا پریشانی ؟گفتم مادرم فوت کرده.

سایهٔ لبخندی‌درصورتش‌دیدم اما زوددهانراجمع کردو گفت:بارمن سنگین‌ترولذیذ تر خواهد شدچون‌حالا دیگرباید برای توهم زن باشم وهم مادر.

بازویمرا گرفت وبا هم بخانه آمدیم . کاغذ مادلن را که روی میز مانده بود ، بدستش دادم‌وگفتم‌بخوان . کاغذ را پاره کرد وبزمین‌انداخت وبا صدائی‌از بغض گرفته گفت: من نمی‌توانم ببینم دختری بتوکاغذ نوشته

باشد ، باید عشقهای قدیمرا فراموش کنی ✓

اشك بچشمش آمد وسررا ازمن گردانید .

گرچه وقتی نامهٔ مادلن پاره شد ، قلب منهم درید لکن اشك لیدا مرهمی بود که بر آن جراحت فروریخت . گفتم مگر نمی بینی که ازمستی عشق تومادر ازیادم رفته ! من بغیرتومعشوقی نداشته‌ام وبتی نپرستیده‌ام، آنهای دیگرچراغ راه بودند تا مرا بپرستشگاه عشق توبرسانند .



درخانه‌ای که درودیوارومیزوصندلی وهرچه بود ، همه ازمرك مادرم گریه وناله میکردند ودست نوازش اورا از من میخواستند ، ماازبادهٔ عیش وکامرانی ، سرخوش و مدهوش بودیم وحتی دوسه روزیهم اوازکار خود ومن ازمدرسه گریختیم.

از آن دانهٔ الماس که مادلن فرستاده بود ، گردن بندی ساختم ویك صبح یك شنبه که بکلیسامیرفتیم، تقدیمش کردم وازخداخواستم که نپرسد آن گوهررا ازکجا آورده‌ام زیرا احتمال میدادم که خاطرش برنجد اما اگر می‌پرسید ناچار حقیقت را میگفتم چراکه تا آنزمان دروغ نگفته بودم و حیفم میامد دیو دروغ ، درعشق وزندگانی بهشتی ما قدم بگذارد . نمیدانستم که روزی باید برای حفظ آن عشق و زندگی، دست بدامان آن دیو بشوم !

یك روز که من زودتر بخانه آمده ومیزچائی را باشوق ولذت چیده بودم ، لیدا ازشرکت برگشت وخود را درآغوشم انداخت اما بخلاف هرروز ، سرد وغمگین بود . دستش راگرفتم وگفتم بگو ،چه‌شده ؟آیاخدا نکرده کسالتی داری ؟گفت شاید ازکارزیاد ، خسته‌شده باشم .

بغلش کردم و بردم روی نیمکت خواباندم ، برایش چائی و خوراکی بردم ودست و پایش را میمالیدم که ناگهان سررا ازمن گردانید و صدای گریه‌اش برخاست . پریشان شدم و گفتم بگو، چه غصه‌ای داری ؟ آیا من تقصیری کرده‌ام ؟

پس ازچندی که اواشك میریخت ومن عجز والحاح میکردم ، گفت رئیس این شرکت بمن نظر بد دارد و آزارم میکند ، اگر خواستگاری میچل را قبول کردم برای این بود که ازشراین مرد بیرحم وجسورخلاص بشوم، اما حالا چکنم ؟ تو که دارا نیستی، پدرومادرم که مرا چون نافرمانی کرده وزن توشده‌ام ، بخودشان راه نمیدهند ، باید بسوزم و بسازم...

خندیدم و گفتم معمائی ازاین آسانتر نیست ، چراکه خوشبختانه تا آخرمدت تحصیل ، پول داریم ویقین بدان همینکه تحصیلم تمام شد ، بیش از آنچه برای زندگی ما لازم باشد درآمد خواهیم داشت ؛ توکه میدانی از حالا فلان شرکت مرا میخواهد ، در اینصورت توازفردا ملکهٔ این خانه خواهی بود وتا آخرعمر کسی ازتو کار کردن وزحمت کشیدن نخواهد خواست .

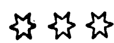
جست وبگردنم آویخت ، گفت بغیر ازتو ازهرچه مرد درعالم هست بدم میآید ونمیخواهم با هیچ مردی درتماس باشم .

میگفت وازخوشحالی میگریست ، بازخوش شدیم وعیش وکامرانیرا ازسر گرفتیم .

مثل اینکه ازگفتگوی آنشب یعنی ازاشاره‌ای که لیدا به‌نداری من کرد ، تازیانه‌ای خورده باشم ، هرچه قوهٔ کاروهمت دروجودم بودبیدارشد وبعد ازآن گرمترو بیشتر بدرس وتحصیل میپرداختم لکن بدبختانه لیدا

نمیگذاشت آن اندازه که شوق وقدرت داشتم ، درخانه کار کنم : میآمد وکتابمرا با دست میپوشانید وبرویم نگاههای عاشقانه‌میکردیا درآغوشم میکشید وبسروصورتم بوسه‌های جانبخش‌میزد تا هرطوربود ازپشت میز کاربکنارم میبرد وبازیچهٔ خودقرارمیداد.

میگفت وقتی کتاب میخوانی بیشتر کسل‌میشوم تااینکه‌خواب باشی یا ساکت بنشینی وبا من‌حرف نزنی، چون وقتی کتاب میخوانی‌میبینم که‌مرا گذاشته‌ای وبا دیگری‌حرف میزنی.



رفقای دانشکده شبی بافتخارعروسی‌من ولیدا جشنی بپاکردند و ما را زیباترین عروس‌ودامادآنسال‌خواندند امااز اینکه‌لیدا دعوت‌هیچیك ازپسرها رانمیپذیرفت وجزبامن با دیگری‌نمیرقصید ، همه‌اعتراض کردند وجنجالی بپاشد .

لیدا روی صندلی ایستاد وگفت دوستان عزیزما ، تعجب نکنید و دلخورنباشید ، اگرمابا شما نمیرقصیم بدلیل این است که‌هنوزازهمدیگر سیرنشده‌ایم و چون هرگز سیر نخواهیم شد متأسفانه هرگز با شما نخواهیم رقصید ...

یکی ازهمشاگردیها که‌جوان خوب وخوشمزه‌ای بود ، روی‌صندلی رفت وگفت ما این عذررا میپسندیم وبسلامتی‌این‌عشق آتشین پیاله‌میزنیم اما ... متأسفانه یقین دارم که سال دیگر در همین مهمانخانه من با لیدا خواهم رقصید ...

کفها زدند وشادیها کردند،یکی‌ازدختران هم کلاس‌مراکه ساززن خوبی بود ، پشت پیانونشاندند و بمن گفتند باید بخوانی . چنان از ذوق

عشق لیدا پرشور و رقت‌انگیز خواندم که اگر خودداری نمیکردم اشکم فرو میریخت .

همه تحسین میکردند و بازقطعهٔ دیگری میخواستند .پس از آنکه سه چهار آهنك ، زده وخوانده شد ، متوجه شدم که لیدا در گوشه‌ای نشسته وسرش را دردودست گرفته و چند نفری برسرش ایستاده‌اند . پریشان شدم و از حالش پرسیدم ، گفت سرم بشدت درد گرفته ، برخیز برویم .

با تأسف فراوان ، رفقا ما را مشایعت کردند وبخانه آمدیم .رفتم‌و دوائیرا که بعقلم میرسید برایش خریدم و آوردم . روی تخت خواب افتاده بود وزارمیزد وهرچه‌اصرار کردم‌دوا را نخورد .فهمیدم که‌رنجش‌وغصه‌ای دارد ، دربغلش گرفتم والتماسها کردم که هرچه دردلت هست بگو، ازچه رنجیده‌ای؟

عاقبت‌درضمن گریه‌و آه‌وزاری ، گفت‌بگذاربمیرم، مگرمن‌نفهمیدم که‌توعاشق آندخترپیانوزنی؟ وگرنه چرا آنجورسوزناك‌میخواندی ! مگر بچشم‌خودم ندیدم که آندخترموسیاه دست راستی که‌از کنارت رد نمیشد، عاشق‌تست ؟ مگرندیدم ، مگرندیدم ...

مات و مبهوت شدم که چه جواب بگویم ، ناگهان از جا جست و خیره درچشمهای من نگاه کردو گفت‌دیدی که مجاب شدی ! می‌بینی که از خجالت نمی‌توانی بحرف حساب من جواب بدهی ! گفتم از خجالت نیست ، از شوق و خوشحالی و تعجب است : زبانم از شادی بند آمده ، شادی اینکه لیدای عزیزم بجزمن نمی‌بیند و خاطرش همه مشغول من است ؛ اما تعجبم از این است که چرا این آتش‌عشقی که مرا میسوزاند

آنقدر شعله ندارد که بچشم لیدای بهشتی بیاید!

گفت تورا باین عشق‌سوزان من قسم، بگو آیا توعاشق آندخترها نیستی؟ گفتم هرگز! ... برخاستم و آینه راآوردم و بدستش دادم، گفتم مگرمن کورم که‌این حوربهشتی رانبینم؟ کسیکه بتواند این حوررا ببیند و درآغوش بکشد، آنکه‌درمیان مخلوق‌خدا بداشتن همچه‌نعمتی‌سرفراز شده، چطورمیتواند دیگریرا جزتو بخواهد، مگرآنکه دیوانه باشد. آیا در من علائم جنونی می بینی؟

رفته‌رفته گریه‌اش بند آمدوخندیدودرآغوشم گرفت.شبی گذراندیم که بیك عمرمیارزید. فردا صبح نگذاشت از رختخواب برخیزم، منهم تسلیم شدم تا وقت دانشکده گذشت. برخاست و صبحانه را حاضر کرد و برختخواب آورد. هرلقمه رابابوسه‌ای بدهانم میگذاشت،از مهربانی فراوان‌و نگاههای پرتمنائی که میکرد، فهمیدم باز تقاضائی دارد. گفتم عزیزترین دارائی هرکس جان اوست، تواگرجان مرا بخواهی،بیدرنك تقدیمت میکنم.

سرش‌رازیرانداخت وچندی‌ساکت‌بود، دانستم که تقاضای‌مشکلی دارد. دلم لرزید اماگفتم بگو، وجود من دراختیارتست.

آهسته وبا صدائی پراز التماس، گفت ازتو تمنا دارم که دیگر باین دانشکده نروی.

وحشت کردم و پرسیدم چرا ؟! نگاه ملامت آمیزی کردو گفت تو خودت‌میدانی‌چرا،میدانی که آن‌دخترپیانوزنراچقدردوست‌داری، میدانی که‌آن دخترسیاه چشم ازعشق توهلاك است ... میدانی ...

خندیدم و گفتم‌چه‌شوخی‌بیمزه‌ای! فریادکردکه خود ترابه‌نفهمی

نزن، توخیال میکنی که میتوانی مرا گول بزنی ؟ مگر بچشم خودم نمی بینم که توشعور نداری وزشت و زیبا را ازهم تشخیص نمیدهی و باداشتن زنی بزیبائی من که عشق ووجودخودرا درپای تو نثار کرده ، بازعاشق آن دختر زشت بدانداممیشوی!.. بیچاره خالهٔ منهم با آنهمه وجاهت ، گرفتارشوهر بی شعوری مثل تو بود ...

برخاستم ودرپای تمثال مسیح ایستادم وگفتم باین حضرت قسم که من بجزتو کسیرادوست ندارم، اشتباه کرده‌ای ، فرشتهٔ آسمانراا گرعاشق من باشد باتوعوض نمیکنم .

فغان کرد که دروغ میگوئی، دروغ !

تاآنزمان در عمرخود هرگزدروغ نگفته وهمچه ناسزائی نشنیده بودم ،اگردیگری غیرازلیدابود، برای ابد ترکش میکردم امابامعشوقیکه از جان و ازشرافت خودم بیشتردوست داشتم ، چاره جزتسلیم نبود . بدست و پایش افتادم وناليدم وگریستم والتماسها کردم تا اندکی نرم و آرام شد . گفتم هرچه بگوئی میکنم . گفت باین دانشکده نرو . گفتم نخواهم رفت اما یك سال از تحصیل باز میمانم و درنتیجه گرفتار بلای بی پولی خواهیم شد . گفت من ازبی پولی نمی‌ترسم ، ترس من ازرقیب است ،از کسیکه تورا دوست بدارد ، ازکسیکه توعاشق او باشی ...

دریافتم که در آن حال ، هیچ عقل ومنطقی درمقابل آتش افروختهٔ دل اوتاب مقاومت ندارد ، ناچارتسلیم شدم .



بعد ازآن ، روزها وشبها خوش بودیم و اغلب بتماشا و گردش میرفتیم و دست دردست یکدیگر، درباغها و جنگلها ، صحبت ومغازله

میکردیم لکن مثل اینکه پرده‌ای میان ما افتاده باشد ،احساس میکردم که از پشت این حایل ،لیدا نمی‌تواند خوب ببیند و بشناسد ومن نمیتوانم طرز فکر و منطق او را درك کنم ولی امید داشتم که این پرده بزودی خواهد درید و باز آن بهشت صفا و صمیمیت که داشتیم بروی ما گشاده خواهد شد.

برای اینکه بدانم آیا از آن ابر سیاه بدگمانی هنوز لکه‌ای در خاطر لیدا مانده ، گاهی بهانه‌ای میجستم و بآن خیالات بچگانهٔ او اشاره‌ای میکردم ؛ بدبختانه بخلاف امید و انتظارم ، هر دفعه از آن ابر سیاه، طوفانی برسرم میبارید که از دفعهٔ پیش سهمناکتر بود : میگفت ومیگریست که من میدانم ، میدانم ، تو عاشق آن دختر زشتی ، از چهرهٔ پژمرده و نگاههای پریشانت پیداست ...

ناچار گفتگو را باسکوت قطع میکردم و بموضوع دیگری میپرداختم. یك شب ، سخت تکانم داد واز خواب بیدارم کرد . سراسیمه جستم و پرسیدم چه شده ؟! گفت دیدم بخودت می‌پیچی وازغم آن دختر زشت ،جان میکنی، بیدارت کردم که سکته نکنی ...

مثل پلنك زخمی نعره زدم ودستم رفت که گردنش را بگیرم و بفشارم ، ناگهان یکی از آن نگاههای آسمانی مادلن ، همچو چشمهٔ مهر ، بردلم تابید ودستمرا فرود آورد . برخاستم ورفتم در اتاق کارم نشستم و کاغذ مادلن را که لیدا دوپاره کرده بود ، ازکشو درآوردم و میخواندم که لیدا وارد شد و کاغذ را ازدست من کشید وصد پاره کرد ، فریادمیزد که‌ای ظالم ، ای بی‌همه‌چیز ، تو که عاشق مادلنی ومیخواهی مرا طلاق بدهی و اورا بگیری ، چرا من بیچاره را از میچل ثروتمند بازداشتی !

آنقدر فریاد وزاری کرد تاخسته شد وخوابش برد . فردا صبح که

از خواب بیدار شدیم ، انگاردیشبی‌وجود نداشته و آن طوفان بلاازسر ما نگذشته ، گفتیم وشنیدیم وعشق وزندگیرا ازسر گرفتیم .

نمیتوانستم باور کنم که‌لیدا بیجهت آنطورپریشان‌و بدگمان‌شده باشد یقین داشتم که‌آن احوال عجیب ، از خطای من در او پیدا شده .باخود میگفتم ناچارتو از سادگی و بیخیالی ، رفتاری کرده وحرفهائی زده‌ای که دل نازك او را سوخته ، این ابر سیاه که عقل وخاطر لیدا را فرا گرفته ، از آتشی‌است که تو ندانسته دردل او بپا کرده‌ای .

آن سوز وبدگمانیرا دلیل بر التهاب عشق میدانستم وآنهمه رنج و آزار را تحمل میکردم ومی‌بخشیدم ، امیدم این بود که امروز وفردا آن ابرسیاه خواهد دریدو آفتاب‌حقیقت ، اینهمه عشق وپرستش‌وجانبازی مرا بچشم لیدا روشن خواهد کرد . بخیال اینکه غبار غم را در سیرو سیاحت ، بباد بدهیم وزودتر بامید برسیم، گفتیم بیا سفر کنیم .خوشوقت شدوگفت « ازتوممنونم ، میخواهی‌سفر کنی که عشق مادلن‌وآندخترهای دیگر از سرت بیفتد ، میخواهی در راه من فداکاری کنی ، پیداست که مرا از دیگران بیشتر دوست داری ... »



بمسافرت‌رفتیم‌وخوشها گذراندیم . لیدا چشمهٔ‌سیال ذوق‌وهنرمندی است ، در هیچ رشته‌ای مهارت ندارد اما لطف ورقت زیبائیرا از بسیاری هنرمندان بهتر درك‌میکندولذت‌می‌برد . نمی‌تواند مثل مادلن، باسحر بیان، بیك پردهٔ نقاشی یا یك منظرطبیعت ، جان بدهد ولی آن نگاه عمیقی که بزیبائیها میکند وآن فرح وشادی که درصورتش هویدا میشودوآن چند کلمهٔ کوتاهی که‌ازشوق، بزبانش‌میآید، یك کتاب، نقادی‌وهنرسنجی‌است .

دیدنیها را برهنمائی چشم او میدیدم ومیفهمیدم و لذتها میبردم‌اما لذت بزرگم در این بود که اورا خوش وسرگرم میدیدم . با وجود این ، بازگاهی درچشمش لکه‌ای از ابر کدورت ، نمایان میشد ومرا بوحشت میانداخت تا آنکه شبی باز یکی از آن صحنه‌های تعزیه را بپاکرد، زار میزد ومیگفت که «مگرمن کورم و نمی‌بینم توبا دخترهای فروشنده ، چه مغازله‌ها میکنی ودر کوچه و خیابان با دخترهای خوشگل ، چه نظر بازیها داری !»

از آن ببعد ، با دختر ها وزنهای جوان ، روبرو نمیشدم و اگر سئوالی داشتم به پیرزنان رجوع میکردم .

چنان باین گرفتاری مشغول و مجذوب احوال لیدا بودم که‌حساب زندگی را از دست دارم یعنی برای اینکه شاید او را ازخیالات واهی منصرف کنم ، مسئولیت خرج را بعهدهٔ اوگذاشتم‌وهرچه پول داشتم‌باو سپردم . همه‌جامرا به‌بهترین مهمانخانه‌ها می‌بردوگرانترین غذارادستور میداد وبرای هردومان لباسهای فاخرمیخرید .

یك روز که لیدا را خوش وخندان دیدم وخاطرم از شور امید سرشار بود ، زدم‌زیر آواز ومثل کسیکه ازبلای عظیمی رهائی‌یافته‌باشد، قصهٔ رنج وشرح خرسندی خود را باآهنگهای شاد و محزون ، بزمین و آسمان صلامیدادم . پنجرهٔ اتاقی که روبروی ما بود ، نیمه باز شدودیدم که دونفردرپشت پردهٔتوری ایستاده‌اندوگوش میدهند . هرچه‌میتوانستم آواز مرا رقت‌انگیز کردم که آندونفر از درد وحالم آگاه بشوند و در حقم دعا کنند .

چیزی نگذشت که پنجرهٔ دیگری باز شد وزن پیری‌سررا بیرون

آورد و آشکاراً بگوش دادن ایستاد . ناگهان لیداجست ودرضمن اینکه پنجرهٔ اتاقرا بشدت می‌بست ، بآن زن بیچاره ناسزائی گفت کـه من از خجالت سرمرا در دودست پنهان کردم .

فریادزد که سرترا پنهان نکن ، اگردلت بحال این فاحشه‌میسوزد، چرا نشسته‌ای ، پاشو برو ، منتظرتست ، مگر من ندیدم چه نگاههـا و اشاره‌ها بهم کردید ، مگر نفهمیدم چه قراری با هم گذاشتید ...

آنروز از یاوه‌سرائی ودادوبیداد وگریه و ناله ، محشری بپا کرد که سابقه نداشت . عاقبت ، غائله باین ختم شد که من بعداز آن تـا عمر دارم آواز نخوانم .

یك‌روزخبرم کرد که پولمان تمام‌شده، بیش ازقیمت بلیط برگشتن نداریم، یعنی خرج یك‌سال دردوماه‌مصرف‌شده‌ودیگر وسیلهٔ‌زندگی‌وتحصیلی باقی‌نمانده ! یعنی آنچه برصفحهٔ‌زندگی ، ازامید و آرزو نقش بسته‌بودیم، همه برآب شد وازاین‌ببعد درکشتی بی‌سکانی نشسته‌ایم که نمیدانم مارا بکجا خواهد برد وکی‌درهم‌خواهد شکست !

عجب آنکه از شنیدن این خبر و از تماشای منظرهٔ مهیب آینده، خوشحال شدم زیرا بنظرم رسید که پیش آمد هرچه‌سخت‌تر باشد،لیدا را گرفتارتر ومشغولترخواهدکرد وشاید بلای حسادت‌وبدگمانیرا ازسرش خواهدانداخت .

خندیدم و گفتم من‌وقتی اززندگی میترسم که تومرا دوست‌نداشته باشی ، بدبختیهای دیگر اگر ببزرگی کوه باشدمرا نمیترساند .درآغوشم افتاد وعشق وسوزوگداز انیرا ازسرگرفتیم .میگفت آنروز کـه من تو را دوست نداشته‌باشم ،خودم را خواهم کشت ؛ آنروزکه تومرا بگذاری‌وبا

دیگری بروی ،خواهم مرد اما چکنم که‌زورم باینهمه رقیب نمیرسد ...

☆☆☆

بشهرخودمان برگشتیم و برای امرارمعاش ،بفروش پرده‌های نقاشی و اسباب‌خانه پرداختیم .هرچه‌عاید میشد مثل‌سیل روان ازدست لیدا بیرون میرفت ومن دراین امید ولذت بودم که بزودی دچار پریشانی‌خواهیم‌شد واین زندگی واحوال ،بنوعی تغییر خواهد کرد .

یك روز گفت برو ازفلان دکان نان‌بخر . رفتم وخریدم و آوردم ، پرسیدم برای چه مرا بآن دکان فرستادی درصورتیکه نانوائی نزدیکتر هم بود ؟

خندهٔ تلخی کردو گفت کیف کردی ؟ یارو خوشگل بود ؟ پرسیدم کدام یارو ؟گفت همان پیرزن‌نانفروش .... خیال میکنی من‌نمی‌بینم که‌تو اززیرچشم چه نگاههای عاشقانه بآن پیرزن میکنی ؟

بزمین نشست ودوزانو را دربغل گرفت وزارمیزد و مینالید که ای خدا باین آدم شعوربده ؟ آخرمن باین‌خوشگلی وجوانی چه‌عیب‌دارم که تودایم بدنبال پیرزنها میروی !

منهم ازبخت‌بدخودم گریه میکردم وبسرم میزدم ،این‌تعزیه‌ساعتی طول‌کشید تاهردوناتوان‌وساکت شدیم .

دورنمای وحشتناك فقر وبدبختی ،بجای اینکه لیدا را ازخیالات واهی منصرف کند ،لجوجتر وکم‌حوصله‌تر کرده بود ،صحنه‌های تعزیه‌را زودتر ازسابق بپا میکرد وحتی وقتی موضوعی گیرش نمیآمد ازتقصیرات گذشته ،مایه وبهانه میگرفت ،مثلا میگفت: هرگز یادم نمیرود که‌تو آن روز درفلان‌مغازه چه‌نگاه‌عاشقانه‌ای کردی ؛بخاطرم هست آنروزدرفلان

شهر وقتی از آن پیرزن میوه میخریدی ،دلت برایش رفته بود ...

همینکه میخواستم از پول و زندگی حرفی بزنم ، فریاد میکرد که من از آینده وازنداری نمی ترسم ،امید و آیندهٔ من مرگ است ، با این طبیعت بی شعور و شهوت رانی که تو داری ، دوای درد من بجز مردن نخواهد بود .

بعضی ازروزها که ازاین بلاوغوغا بجان میآمدم ،خودرا بزور ازدست لیدا رها میکردم و دیوانه‌وار سر بکوچه وخیابان میگذاشتم و در دلم خطاب بعابرین فریاد میکردم که ای مردم ،محض رضای خدا ،یکی ازشما بحال من رحم کند وبدرد من بیچاره برسد ، من بتنهائی حریف این بلا نیستم ...

چه‌بلائی ! چه درد بیدوائی که بی وجود لیدا تصور زندگی برایم ممکن نبود وباأو زندگی کردن ،ازهرشکنجه‌ای سخت‌تر بود! بنظرم‌می-آمد که درباغ بهشت‌باحوری هم‌آغوش بودم ، ناگهان دیوی آمدوبجای حورم نشست . نه‌همت آن داشتم که ازباغ جمال‌لیدا بگریزم ونه قدرت آنکه دیورا دوباره فرشته بسازم .

گرچه در شب و روز ،آنی از هم جدا نبودیم اما بین ما دریائی فاصله شده بود ، دریائی مهیب وطوفانی که جزامید غرق ونیستی‌در آن نمیرفت ، دریای سرکش وبی شعوری که دل خونین عاشق وسنگ‌سخت بی عاطفه‌را یکسان می‌پذیرفت ! چه شبهای‌تار که برمیخاستم‌وبا فغانهای بیصدا و فریادهای خاموش ، هرچه در وجودم از محبت وپرستش وعجز وزاری بود ، درپای لیدا سرمیدادم‌اما خوشبختانه اوخواب‌بودونمی‌شنید وگرنه این تحفه‌های عشق،باز لگدمال میشد .

گاهی چراغ روشن میکردم که دشمن خوانخوارمرا تماشا کنم و زندانبانیرا که بزنجیرسوزان عشقم بسته وشکنجه‌ام میکند، خوب ببینم. همینکه آن مهتاب پیشانی و آن مژگان سیاه جان شکار و آن لبهای بوسه جورا میدیدم، بر آن دست و بازوئی که عذابم میکرد، بوسه میدادم. وقتی می‌شنیدم که درخواب ناله میکند وبریده حرف میزند، بخودم لعنت ونفرین میکردم که چرا این مرغ بهشتی‌را دردام حسن خودت به بلای تنگدستی گرفتار کردی! شایداینهمه دلتنگی‌اوازاین باشد که تو نمی‌توانی مثل میچل، اسباب زندگیرادرخورخواهش‌اوفراهم کنی، اگرتوهم‌دارنده بودی، اینهمه بهانه نمیجست وایراد نمیگرفت ...

ببخشید، این حرفهارا بخودم میزنم، تا کسی آن احوالرا ندیده باشد نمیداند من چه میگویم.

گاهی که ازجنك خانگی بجان میآمدم، دیوانه وارازخانه فرار میکردم وبمادرم‌پناه می‌بردم، قبرش‌رامیبوسیدم‌ومیگریستم‌ومینالیدم که‌ای مادر، چرارفتی‌ومرا بیکس گذاشتی؟ کجائی که ببینی وبحالم گریه کنی، برخیز وپناهم بده، بگذاردرکنارتو بخوابم که هیچوقت‌اینهمه بآغوش‌مادرمحتاج نبوده‌ام. ای‌مادر، تومرا راستگوترین بچها بارآوردی، بیا وبشنو که‌هر روزتهمت دروغگوئی می‌شنوم!.. تو بمن عشق ووفاونیکی یاددادی، بیا وببین که مرا بیوفاترین وبدترین مردم میدانند!.. توبمن وقارومردانگی وشرافت آموختی، بیا تماشا کن که ازهرزشت کاری، سرافکنده تروپست‌ترم وهرناسزا وخواریرا بجان می‌پذیرم!.. اینها همه را سزاوارم چرا که بااین صورت زیبای شیطانی مست ومغرور بودم ودستور عقلانی و آسمانی

تورا نشنیده گرفتم ...

یا آنکه بدرخانهٔ مادلن میرفتم ، زنك میزدم وانتظارمیکشیدم که پنجرهٔ بالای در بازبشود ونگاه جان بخش مادلن بوجود نیم مردهٔ من بیفتد . پنجره برویم باز نمیشد اما صدای مادلن را می‌شنیدم که میگفت : برو که تواین لانهٔ عشق را برهم‌زدی ومرغ این لانه را سربصحرا دادی ، این خانهٔ محبت وخوشبختی‌را بروی‌خودت بستی، دیگراز آشیان بیمرغ و ازمرغ بیدل چه‌میخواهی !..

نامهٔ اوراکه ازحفظ کرده بودم ، میخواندم و هرجمله را همچو تازیانه بجان خود میزدم‌و بخلاف آنوقت خوشی که‌هردفعه فاتح ومغروراز خانهٔ مادلن میرفتم ، زارونالان بخانه بر میگشتم «چه خانه‌ای ! قفسی که شیری در آن بانتظارشکارخود باشد »

بخانه برمیگشتم ودلم می‌تپید که دیگرامشب لیدا برای جنك و تعزیه‌چه بهانه‌ای‌درنظر گرفته‌ومن تاچه حد طاقت سکوت وتحمل‌خواهم داشت . مثل بچهٔ تنبل ودرس نخوانده که بمکتب میرود، همه جاخود را درراه معطل میکردم. دردکهٔ روزنامه فروشی ایستادم و بخواندن‌خطوط درشت روزنامه ها مشغول شدم . ناگهان دریکی از روزنامه ها ، صورت زنی‌چشمم‌را‌ر‌بودو بنظرم آشنا آمد ، روزنامه را خریدم و خواندم ، معلوم شد صاحب عکس که‌بنام‌مستعاردافنه معرفی‌شده ، کتابی‌نوشته که موضوع آن ، عشق خام وبیجای دخترهای جوان است . خوب بصورت نویسنده نگاه کردم ودیدم شبیه بآن اول دختری‌است که مرا درمدرسه دوست داشت ! آری انگارهلن بود ... همان دختر زیبا که همچو گلی برقیب تعارف کردم !..

مثل اینکه زیر پایم خالی شد و بپرتگاهی افتادم ، از فکر اینکه خوبیهای دنیا همه ازدستم رفته ، گیج وحیران بودم . نمیدانم این احوال چه مدت طول کشید تا بخود آمدم ومتوجه شدم که یکی مرا نگاهداشته وبا من حرف میزند ، عمه خانم بود .

این عمه ازدوخواهرخود مسن تراست اماشوهر نکرده و عمرخود را به نیکوکاری میگذراند . بامکنت مختصری که ازپدرش ارث برده ، بقناعت زندگی میکند ومازاد درآمد خودرا بدختران قابل ستایش میدهد یعنی آندخترانیکه خدمت برجسته‌ای بکشور یابشهر یابمحلهٔ خود کرده‌اند یاآنهاکه برای پرستاری ازمادریا پدرویا برادروخواهرعلیل خود، شوهر اختیار نمیکنند .

گویا یك سال بود که همدیگررا ندیده بودیم،ازاحوالم پرسیدو گفت چرا رنگت پریده ؟ اگردردی داری بمن بگو.

مثل اینکه مادرمرا پیدا کرده باشم ، سینهٔ پردردم همچورودی که طغیان کند ، لبریزشد ، گفتم و گفتم، نالیدم وشکوه کردم وحتی دردها و محنتهائی بیادم میآمدومیگفتم که پیش از آن درضمن رنجهای بزرگتر محو شده بود ، مثلا یادم آمد که لیدا گفت تاده روزدیگر پولمان تمام میشودو از اسبابهای فروشی بجزدوقطعهٔ نا چیز باقی نمانده ، یادم آمد که باید از لیدا بپرسم چرا دیوانه وارخرج میکندوهرپولیرا که پیدا میکنیم ، بعجله دورمیریزد !..

یکبارمتوجه شدم که درباغ عمومی روی نیمکتی، درکنارعمه خانم نشسته‌ام ودست وصورتم ازگریه خیس است ! عمه خانم هم گریه کرده بود.

برخاست و سرمرا در دو دست گرفت و بوسید و گفت آیا میدانی که غرور خوشگلی ازگناهان کبیره است ؟ باید از خدا بخواهی که از تقصیرت بگذرد ،

اورفته بود ومن مدتها روی نیمکت نشسته بودم وددروزنامه‌ای که بدست داشتم ، بصورت هلن نگاه میکردم واز سوز دریغ ، رنج می بردم .



سه روز پس ازملاقات ، عمه خانم بمن تلفن کرد که «فلان ساعت بفلان محل بیا ، باتوکاری دارم . » رفتم واورا خوشحال وخندان یافتم ، گفت خبرخوبی آورده‌ام: دیروزپسرعمویت میچل رادیدم،ازتوصحبت بمیان آمد ومن تفصیل حالت را آنطور که برایم حکایت کرده بودی ، بی کم و زیاد برایش گفتم واز پیش خود اضافه کردم که از ربودن لیدا خیلی پشیمانی. البته دروغ نگفتم؟ آیا آرزو نمیکنی که لیدا را ندیده بودی ؟

گفتم خدا نکند همچه آرزوئی داشته باشم !.. گفت چه باوفاوجان سختی ،کاشکی مردها همه مثل‌توبودند ... بگذارحرفم‌را بزنم ! اول که میچل سر گذشت توراشنید، میخندیدوانگار که خدانکرده از گرفتاریت خوشحال‌بوداماوقتی گفتم که‌پول‌نداری ، فکری کرد ودسته چك‌راازجیب درآورد واین چك را باینمبلغ گزاف باسم تونوشت وداد ،گفت « بویلیام بده ورسید بگیر وباو بگو که درپس گرفتن این قرض بی‌تنزیل ، عجله نخواهم کرد ، هروقت مهندس‌شد وعایدی‌داشت ، بمن پس بدهد . » حالا تو یك رسید بمن بده واین چك را بگیر .

رسید دادم وچك را گرفتم و پیغام گرم و مهربانی برای میچل

فرستادم . فردا آنهمه پولرا یکجا در دست لیدا گذاشتم و گفتم این پولرا یکی ازرفقای مدرسه بمن قرض داده . هیچ نگفت وحتی لبخندرضایتی هم نزد و فهمیدم از اینکه مایهٔ دعوائی به بهانهٔ بی پولی ، از دستش رفته ، متأثرشد .

بدنبال لیدا بگرانترین رستورانها میرفتم و برای اینکه او سر گرم و راضی باشد ، هیچ ایرادی باین ولخرجی نمیگرفتم و باوجود اینکه همه جا مواظب بودم که نگاهم بیش ازیك نظر، درصورت هیچ زنی نماند ، باز هر شب و روز ، دعوا و گفتگو داشتیم .

تنها تسلی من خواندن داستانی بود که هلن در روزنامه منتشر میکرد ، میخواندم و هردفعه روشن تر میدیدم که ماخذ حکایت ، همان قصهٔ من وهلن وفیلیپ است نتیجهٔ اخلاقی داستان این بود که «در بهارزندگی ، تأثیر عشق در وجود پسران ، همچو طوفانی است که بردریا بگذرد ، عاقبت فرو می نشیند وفراموش میشود. لکن داغ عشق در دل دختران ، همچو آتشی که بگلزاررسیده باشد ، محوشدنی نیست. پسران عشق را ببازی میگیرند ، دختران با عشق زندگی میکنند ...»



پس از یك ماه وچندروز که قصه تمام شد، باداره روزنامه رفتم و نشانی خانهٔ نویسنده راگرفتم وباحالتی آمیخته از ذوق وشرمساری ودودلی ، بقصد دیدار هلن روانه شدم . یك لحظه زمان و مکان را فراموش میکردم وهلن وخود مرا همان دختر و پسری میدیدم که در مدرسه باهم بازی میکردند ومیرقصیدند . همان احوال واحساسات وافکار ، درخاطرم زنده میشدوهمان حرفهای بچگی بزبانم میآمدو گلویم ازذوق میگرفت .

لحظهٔ دیگر بحقیقت بازمیگشتم و آه از نهادم برمیخاست : میدیدم که زمان وحوادث ، ناچار وجود وصورت و سیرت وخیالات ما راعوض کرده ، نه من آنم که بودم و نه او آنکه بود ... ولی من بوجود یك هلن محتاج بودم و بایستی از بیداد لیدا ناچار بیکی پناه ببرم ، آن هلن هر چه بود وهر که بود ، چاره نداشتم ...

آری در راه خیانت به‌لیدا میرفتم وسرم ازشرم بسینه افتاده بود. برای اینکه خودرا آرام کنم ، مدتی وقت گذراندم و راهرا درازکردم تا آنکه عاقبت بدرخانه‌رسیدم و با دست ودلی لرزان،زنگ زدم و منتظر شدم ، درباز نشد . بار دوم زنگ زدم وانتظار کشیدم ، کسی نیامد. قلبم آسوده شد و درخیـال برگشتن بودم که صدای باز شدن در برخاست و سری بیرون آمد .گرچه‌هلن را درآنصورت نشناختم اما چنان ژولیده‌و پژمرده بود که هر که بود دلم برایش سوخت .

سلام کردم و گفتم آمده‌ام بپرسم آیا مـاخذ این داستان شما همان اشخاصی هستند که من میشناسم‌یا دیگرانند ؟ بدون آنکه‌بمن نگاه کند گفت ببخشید ، من الان‌مشغول کاری هستم که نمیتوانم قطع کنم .

صدای هلن ونگاه او بود اما من بیحرکت مانده بودم و کلمه‌ای پیدانمیکردم ؛ خواست‌در رابه‌بندد، گفتم‌هلن عزیزم ، ویلیام‌رانمیشناسی؟ یك لحظه در من خیره شد وبرای اینکه نیفتد ، یك دست را بدر گرفت و دست دیگررا به پیشانی گذاشت وپس ازچندی که دراین حالت بود ، یك لنگه در را بازکرد و باصدائی لرزان گفت چرا باین دیری آمدی ! چراآمدی و آسایش مرا بهم زدی ! گفتم اگر اجازه بدهی میروم . اما نرفتم وایستادم .

آهسته و شمرده گفت بیا بالا .

باتاقی وارد شدم که زیبندهٔ یك دانشمند سالخورده بود نه یك زن جوانی : همه جا روی میز و صندلی و نیمکت و زمین ، کتاب و کاغذ، درهم ریخته و عکس و مجسمهٔ بزرگان علم وادب بدیوارها آویخته بود . بمن جا نشان داد و نشستم اما او نمیتوانست بنشیند : چنان مضطرب و پریشان بود که بروی من نگاه نمیکرد و خودرا باین میز و آن صندلی میگرفت که نیفتد . گفتم آمده‌ام التماس کنم که مرا ببخشی .

نگاهی بمن کرد و بی اختیار نشست و سرش بسینه افتاد . از آن یك نگاه شنیدم که گفت «تو صد بار بیش از این سزاواری که از دست لیدا میکشی، ببین که از آتش بیدادتو بر گلبرگ صورت من چه گذشته ! گلی را که ببازی از گلبن زندگی بریدی و بپای دیگری انداختی ، ببین که چه افسرده و پژمرده ! ..» گفتم بخدا ندانسته بتو ستم کردم .

سر را بلند کرد و مثل مادریکه طفل گناهکار خود را ببخشد، نور محبت از چشمش میریخت . صورتش همچو قیافهٔ مردانیکه با بخت بد درافتاده و رنجها برده و عاقبت بردرد و محنت ، غالب شده‌اند ، نجیب و با وقار و محزون بود . مثل شاعریکه جسم خودرا یکباره فراموش کرده و بخاطر معشوق خیالی ، تنها بزینت روح خـود می پردازد ، در سراپایش یك قلم آرایش و زینت دیده نمیشد .

با همان صدای نرم و نالانیکه ازایام مدرسه بگوشم بود و همان نگاه نیم بسته و حالت تسلیمی که داشت، گفت «آری ندانسته بجانم آتش زدی و رفتی ، رفتی ومرا یك عمر درسوز و گداز گذاشتی ... چه زاریها و التماسها کردم تا دل خدای عشق برحم آمد و بدلم انداخت که این آتش

درونرا از نوك قلم روی کاغذ سر بدهم و هرچه در دل دارم بگویم تاهمه بشنوند و در بردن بار این رنج با من شرکت کنند ، اول خواستم شرح این عشق وسوزرا از زبان خودم بنویسم امـا وقتی شروع بنوشتن کردم ، دیدم اگر بگویم این منم که اینهمه شورومستی کرده واینهمه درد کشیده‌ام، این منم که اینهمه شکوه وناله وزاری میکنم و همدرد میخواهم،دیوانه‌ام خواهند دانست و کسی بحرفم گوش نخواهد داد چراکه مردم از حقیقت عریان میگریزند وهیچ فکروحال و گفته‌ایرا بی‌لباس عاریت نمیپذیرند. ناچار از خودم جدا شدم و آن خودیرا که عاشق‌وواله و خراب است، باسم عاریت ، موضوع نوشتن قراردادم وهرچه رامیگفت یا ناله میکرد، بی‌پروا و خجالت مینوشتم . مثل این بود که هرقلمی میزنم،نشتری است که بدل خود زده و عقده‌ایرا باز کرده باشم . پس‌از نوشتن این سر گذشت، چنان با غم عشق تومانوس وسازگار شده بودم که بجزاین غم ، هیچ همدرد و همرازی نمیخواستم ... چرا آمدی ؟ چرا عیش و آسایش مرا بهم‌زدی ؟..»

دو گوهرخیال پرور روی گونه‌هایش غلتیدند وتامن آرزو کردم که آن‌دو گوهررا بربایم وطوفان‌خاطر اورا در آنهاتماشا کنم،بدامنش افتادند.

آهی کشیدو گفت بلی، ماجرای دلرا نوشتم اما چه افکارواحساسات رقیق وچه شعرها که قلم‌یارای نوشتن نداشت واز نهاد من باآه وناله‌در هوا منتشر شد وبهدر رفت ! نوشتم اما چه بسا خواننده که بخودمشغول است وحال دل دیگریرا نمیفهمد . وه که چه خوب کـردی داستان مرا خواندی ، من این داستانرا برای تو نوشتم ، با توحرف میزدم‌ومینوشتم واگر نمیتوانستم از عهدهٔ شرح حالی‌برآیم ، میدانستم که تو آن‌ننوشته‌ها را هم‌میخوانی.اگرهم‌اتفـاقاً داستان بدستت نمیافتاد ونمیخواندی، یقین

داشتم که روح تو آنرا خوانده ، چون او همیشه با من بود .هرچه را مینوشتم یا ازدلم میگذشت و نمیتوانستم بنویسم ، روح تو میخواند و با من همدردی میکرد . چه غم شیرین وحال خوشی داشتم ، باز چرا آمدی ؟..

گفتم پس تو هم بحال من برس تا بدانی بر آن دل سنگی که دل تورا شکست ورفت ، چه مصیبت وعقوبتی گذشته .

ابر سیاهی که درخاطرم بخود می‌پیچید و منتظر فرصت بود ،سیل غم شد وبدامان هلن فرو ریخت : شرح حالمرا بی‌پرده پوشی ، از آنچه با مادلن رفته بود وازحادثهٔ مرك مادروازجهنمی که ازحسادت و بدگمانی لیدا در دلم بپا بود ، نقل کردم واز وحشت وغمی که در صورت هلن میدیدم، فهمیدم که سر گذشتم بیش از آن موحش و غم انگیز است که من تصور کرده بودم .

هلن متصل دستمالرا بچشمها میگذاشت ودانهٔ اشکی میگرفت.

صورت مادلن رادر چهره‌اش دیدم که برایم اشك میریزد ،مادرمرا دیدم که بحالم زار میزند ... گفتم آیـا راست است ؟ آیا با وجود آنهمه ستم باز مرا دوست داری ودلت بحالم میسوزد ؟

هیچ نگفت اما سررا زیر انداخته بود وسیل اشك بدامنش میریخت.

همچوطفل گمشده که مادرخود راجسته باشد ،بی اختیار زانوهایش را بغل کردم و میگریستم و فغان میکردم. گیسوان درازش پائین تر آمد و گونه‌هایمرا نوازش میداد ، دانه‌های اشك محبت روی سر وصورتم میافتاد و جان سوخته‌امرا سیراب میکرد .

باصدائی خسته و آهسته چنانکه درماندگان با خوددرد دل میکنند گفت ؛ چرا آمدی . چرا ازاین اشتباه شیرین بیرونم آوردی ! خیال میکردم

نوشتن ودرد خود رادرجهان‌سر دادن ، جای معشوقرا میگیرد ! آمدی و دانستم که بجز تو هیچ داروئی درد مرا چاره نخواهد کرد ، فهمیدم که‌از ناله وفریاد ، سوز جراحت آرام نمیگیرد . باز تورا دیدم ویقین کردم که هیچ صورت خوب و هیچ فکروشعر وفلسفه‌ای ، جانشین تو نخواهدشد. اما تا بحال یك درد داشتم‌وطاقتم تمام شده بود ، بعداز این با غصهٔ توچه خواهم کرد ! ای کاش میتوانستم زیربار غم جان بدهم بشرط آنکه بتوانم تو را ازاین بارآسوده و آزاد کنم.»

دراین حرفها چه سحری بود که هرچه ناراحتی وغم ورنج‌داشتم دودشد واز سرم بیرون رفت ! چه اعجازی بود که صورت بی‌پیرایهٔ هلن در نظرم از ماه ، تابان تر شد ؛ دیدم که در آن کتابخانه خردمندان عالم به پناه‌و پشتیبانی‌من ایستاده‌اند. گفتم با وجود تو من دیگر غصه‌ای‌ندارم، انگار آن رنجها برای این بود که قدراین خوشی‌را بدانم .

سر را در دامانش گذاشته‌بودم واشك میفشاندم وازشوق‌مینالیدم، انگشتان‌او درسروز لف من ، عشق گمشده‌را میجستند . هردو مینالیدیم ورازمیگفتیم ، حرفهائی میزدیم که جز درچنان حالی معنی خاص‌خودرا نمیدهند . ناگهان وحشتم گرفت که مبادا از آن‌حال‌و آنخانه بیرونم کنند! گفتم ای کاش منهم مثل یکی‌از این کتابها در این خانه مأوائی داشتم ،تو را بخدا مرا از اینجا بیرون نکن و دست پناه خود را از سرم‌بر ندار.

نالیدو گفت«توچراغ وجودمنی ، بی‌توخانهٔ دل‌من‌تاریك‌ووحشت-آور بود ، آمدی وازغم‌وترس تنهائی نجاتم دادی اما این‌بار اگر چراغم برود ، نور از چشم وجان ازتنم خواهد رفت...»

روح خسته ونا امید من که هرروز از دست لیدا ضربت تـازه‌ای

میخورد ورنجورتر میشد ، از شنیدن این مژده‌جان گرفت ، ذرات وجودم از شوق اینکه هلن مرا چراغ خانهٔ خود میداند ، برقص در آمد . منی که از دهان لیدا بجز قهروسرزنش نمی‌شنیدم وهرروز بربار گناهم میافزود، ناگهان ازهلن شنیدم که گفت تو همچون چراغ نورانی، هیچ گناه نداری.

جان سوخته را بوزش نسیم محبت عرضه کردم وسرا پاگوش شدم که باز بشنوم. اماهلن مرافراموش کرد و مثل اینکه باهمان معشوق خیالی خود که سالها گم کرده بود ، صحبت میکند، نگاهرا بنقطهٔ نامعلومی انداخت وگفت« آن روزها که درمدرسه باهم بودیم،میدیدم که موی پرموج مراخیلی دوست داری ، منهم بآن تاب وشکنها هرروز شانه میزدم ودلم میخواست موج تازه‌ای برایت بسازم ؛ میفهمیدم که بسفیدی ونازکی دستهاو بآرایش انگشتهایم علاقمندی، منهم بخاطر تو آندستهارا که تودوست داشتی بکار چرك وخشن نمیزدم .

میدیدم که هروقت پیرهن گلدار میپوشم، مثل اینکه درباغی باشی، چشمهایت روی پیرهن‌من گردش میکند ، منهم همیشه ازمادرم تمنامیکردم که برایم پارچهٔ گلدار بخرد ؛ از کیف منظم وکتابها ونوشته‌های تمیز واز لباس آراسته‌ات پیدا بود که نظم‌و پاکیزگی راچقدر دوست داری ، منهم درخیال ، برایت خانه وزندگانی ولانهٔ عشقی میساختم که بپاکی آسمان وبقشنگی ونظم چشم وابروی خودت باشد ؛ ازصدای دلنشین وحرکات نرم ونگاه مهربانت، خوب معلوم بود که معشوق وهمسرت را نیك وخوش‌دل‌و خوشخو میخواهی، منهم همیشه باچشم بتو میگفتم که درتمام عمرهمسر ودوست وخدمتکار دلباختهٔ تو خواهم بود وهرگز از وجود من نیشی

به دل نازك تو نخواهد خورد.

اما تو نمیفهمیدی من باچشم چه‌ها می گویم وچه وعده‌ها میدهم وچه التماسها میکنم !...

افسوس که نفهمیدی ومرا بدیگری دادی ، خیال کردی دل مراهم میتوانی ازخودت بکنی ودور بیندازی !.... رفتی واینهمه امید و آرزورا ازمن گرفتی وبباددادی ، نمیدانستی چه جواهری رااز دست میدهی !..

تو رفتی اما خیال تورامن چون جان شیرین نگاه‌داشتم وبا او عشق ورزیدم وزندگی کردم وخوش وناخوش بودم . بدبختانه خیال تو از من دست نازك وگیسوان پرموج وخانهٔ آراسته نمیخواست ، منهم که برای خودم چیزی نمیخواستم، رفته‌رفته‌تاب وشکن ازمو بخاطرم افتادو نازکی ازدست بدلم آمد لکن اگر مسکن ومنزلم باین خرابی‌است که میبینی قصرعشقی که دردلم ساخته‌ام‌زیبا و آراسته است .

اما حالاکه تو برگشتی وجان مراباز آوردی ، باز گیسوان من پرچین وشکن خواهدشد وپیرهنم‌پراز گل وبرك‌ودست وصورتم لطیف‌و دوست‌داشتنی‌خواهدبود .»

فریاد کردم که چه‌میگوئی ! آیاراست است ؟ تو آنهمه گناه مـرا میبخشی ودردل ودرخانهٔ خودت میپذیری؟منکه عایدی‌ندارم .

گفت بمن ازمـادرم ارث فراوانی رسیده‌و از این داستـان کـه خواندی ، مبلغی فایده بردم ورویهم آنقدر دارم که من‌وتو را تاآخرعمر کفایت کند .

مثل اینکه درعین شکست و نا امیدی ، فاتح شده باشم ، از جـا برخاستم ودرضمن‌اینکه گاه‌قدم میزدم وگاه‌می‌ایستادم ، گفتم«این‌حرفهای

توچکشی بود که بتابوت من خورد و بیدارم کرد : من نیم مرده بودم ، افکار واحساساتم همه مه آلود و نیمه تاریك بود وحتی چشم و گوش وحواسم ، کار نمیکرد ، چه بسا که بساز و آواز گوش میدادم و نمیشنیدم ، درباغ بودم و گلها را نمیدیدم ، کتاب میخواندم و نمیفهمیدم ، فکر میکردم ورشتهٔ فکر دردستم نبود .

دنیا از پشت ابر غم ، بنظرم یك خواب آشفته و یك وهم هولناکی میآمد که در آن ، انسانهای بیشعور و کر و کور، چون بافکار یکدیگر پی نمیبرند ، بجان هم افتاده اند ! پیش ازجوانی ، فرتوت و پیش اززندگی ، خسته وفرسوده بودم . بغیر ازویرانهٔ دل خود ، پناهی وبجزغم ، مونسی نداشتم. امید و آرزو هر آن ازمن دورتر میشد ونیروی اراده وپای رفتنم ضعیف تر .

هر روز بیشتر میمردم ، ای کاش چنان مرده بودم که روزگار سیاه خود را نمیدیدم اما مثل اینکه درخواب باشم ، ناتوان و بیچاره ، شاهد عذاب وشکنجهٔ خود بودم و کاری ازدستم بر نمیآمد ؛ میخواستم و نمیتوانستم ، راه چاره وپای فرارم بسته بود ، بدام دل آهنین لیدا افتاده بودم که نه میدانست چرا عذاب وشکنجه ام میکند ، نه زاری وناله امرا میشنید و نه از دستش تصور خلاصی میرفت .

تو اسرافیل وار، برمن صور محبت دمیدی وزنده ام کردی ، بازچشمم میبیند و گوشم میشنود : آن اولین پرتو عشق راکه بخاطرم تابید ، باز در روی تو میبینم و نوید جان بخش مهر ودلداری را ازدهانت میشنوم . وه که چه خوب کردی زنجیر آهنین ولابه ناپذیر وجود لیدا را ازجانم برداشتی. نهال جوانیم رو بخشکی میرفت ، شاخ وبرك شوق ونشاطم همچو اشك

هاتـمژدگان ، دانه دانه فرو میریخت ،گلهـای عشق و امیدم در غنـچه پژمرده بود.

ازظلم و بیداد لیدا شخصیت ومردانگی راازدست داده بودم ، خود راگناهکارومحکوم میدیدم و نمیدانستم چه گناهی کرده‌ام .

هردخترجوان وهرپیره زنیرامیدیدم ،بخود میلرزیدم ویقین داشتم که پنهان ازمن ،نسبت بآن زن ودختر، خیال ناروائی ازخاطرم گذشته! تصور میکردم نه تنها لیدا بلکه همه مرا گناهکارمیدانند؛ هیچ سروچشم و گوشی حقیقت را درك نمیکند ودرهیچ دلی رحم وعطوفت نیست ! دنیا سراسر بنظرم سرد وسخت و بیشعورمیآمد . ازهر کس وهرچیزی بیزارو گریزان بودم ؛ میگفتم ومیشنیدم ومیرفتم ومیآمدم ومیخواندم ومیخوردم ، امامن نبودم که زندگی میکردم ، من درزندان خیال ،بشکنجهٔ غم وترس وحیرت گرفتاربودم و آن ماشین وجودم بود که بنا بحکم غریزه ، عادات حیوانیرا انجام میداد .

اگرمیتوانستم آن زندان و عذابرا حکایت کنم و آن احساسات و افکاروسوزودردیرا که از آن شکنجه داشتم ، بنویسم ، داستانی میشد که ازچشمها سیل اشك میآورد ،قصه‌ای چنان عبرت انگیزووحشتناك میساختم که حسادت و بدگمانی ازجهان ورمیافتاد ،افسوس که نمیتوانم...

ای وای که هیچ تنهائی ازتنهائی دل ، سخت تر نیست اما در کنار یار زیستن وتنها دل بودن ، جانگداز است . عجب آنکه من در این آتش میسوختم و نمیخواستم معشوق از کنارم برود .

چه شبها وروزها پس از آنکه ازمنطق واستدلال وعجزوالتماس ، نا امید میشدم ، دردلم فریاد میکردم که ای لیدا ،ای جان عزیز،ای کسی

که بی‌تو زنده بودن از مردن دشوارتر است ، هرچه میتوانی بیداد کن ، آدمیت را ازوجود وامید را ازخاطرم بردار، این دل سوخته را بخاك و خون بکش، هرعقوبت و عذابی که درخور گناه من میدانی درحقم روا بدار اما ترکم نکن ، یا پیش ازرفتن ، جانمرا بگیرمن بی‌تو نمیتوانم زنده باشم . . .

ازصدای گریهٔ هلن ، متوجه او شدم ودیدم که دو دستش را روی چشم‌وصورت گذاشته‌وزارمیزند . گفتم‌هلن‌عزیزم ، مگرماهردوازشکنجه وزندان خلاص‌نشده وبهم‌نرسیده‌ایم ؟پس‌چرا گریه میکنی !

آهی کشید وچشمها را با دستمال پاك کرد و باصدائی نالان گفت ، «چه‌خوب کردی هرچه دردلت بود گفتی؛می بینم که‌چنان‌عاشق‌و گرفتاری، ،چنان بزندان ورنج عشق لیدا خو گرفته‌ای که تصور خلاصی برایت‌از هر درد ورنجی سخت‌تر است ... یادت رفت که یکدقیقه‌پیش ،بمن‌چه‌ها گفته بودی ، مرا فراموش کردی و به‌لیدا گفتی : «بی‌تو نمیتوانم زنده باشم .... این دل سوخته رابخاك وخون‌بکش اماترکم نکن یاپیش از رفتن جان مرابگیر....» فغان که نصیب من ازخوشی دراین دنیا همان یك‌لحظه بود که خیال کردم تومال‌منی ، فریب‌خوردم وتصور کردم که ایام فراق‌ومحنتم بسر آمده !....این‌چه بیرحمی بود بامن کردی ، چرا به‌بهشتم بردی‌ویکدم بیشتر امانم ندادی !.... من کوری‌هستم که‌یك‌لحظه‌چشمم بقشنگیهای‌دنیا بازشد وبهم آمد ، بعد ازاین زندگیم تاریکتر ووحشتناکتر خواهدبود... توکه بزنجیر عشق لیدا گرفتاری ، چرا بسروقت من آمدی !..... فهمیدم ، آمدی که آتشم را تیزتر کنی وازتماشای سوختنم لذت ببری ....»

گریه مجال گفتنش نمیداد . دستش را گرفتم و نالیدم که «مرا ببخش، نفهمیده تو را آزار کردم ... اما حق باتست ، میبینم که هنوز بزنجیر لیدا اسیرم ،تو باید بامن کمك کنی واین زنجیر رااز گردنم برداری.... هلن عزیزم، بخدا تصمیم دارم که اززندان لیدا فرار کنم .... تودل وجرئتم بده ،درپناه خودت پنهانم کن ...

ناگهان گریه‌اش بند آمد وفکری کردو گفت : گرچه‌سخت است اما در راه تو ازهیچ فداکاری رو نمیگردانم ، آری حاضرم باوجود عشقی که به‌لیدا داری ، تورا درخانه ودر آغوش خودم بپذیرم و ازشکنجه وعذاب حسادت و بد گمانی اوخلاص کنم ،ولی تو نمیدانی که بعاشق دیگری‌عاشق بودن چه‌سخت است!..

دستهایش را گرفتم وازاشك‌وبوسه سیراب کردم ومثل بچهٔ گمشده که مادرخودرا پیدا کرده باشد ،مست محبت شدم وقول دادم که‌تاسه‌روز دیگر کار خود را بالیدا یکسره خواهم کرد و خود را در پای تو خواهم انداخت ...



شوریده ومست‌ودیوانه در کوچه‌هاافتادم ،یادم نبود کجابوده‌وچه‌ها گفتم‌ام ،نمیدانستم کجامیروم‌وچه‌هاخواهم گفت . ازخانهٔ‌هلن فرارمیکردم و ازخانهٔ خودم میگریختم . پناهگاه دیگری میجستم ودست محبتی که چرخ فکر مرا ازسر گشتگی نگاهدارد . شادی وپشیمانی وغم ورقت و سوز ودریغ وهزاران تأثر دیگر که ازترکیب آنها بعمل میآید ،در دلم طوفان‌میکرد . همچو تخته‌پاره‌ای که دردست‌امواج باشد،ازخوداختیاری نداشتم‌ومنتظرحادثه‌ای‌بودم که‌سرنوشتم‌رامعلوم کند .میترسیدم‌باز امشب

لیدا یکی از آن صحنه‌های تعزیه را فراهم بیاورد ویکباره بدامان هلنم بیندازد ،میترسیدم مهربانی کند ودر آغوش خودش نگاهم دارد !

ناگهان درپیش چشمم راه فراری پیداشد ،راه‌باز و آسانی که زود بمأمن میرساندوازهرچه گرفتاری استخلاص‌میکند. نفس‌راحتی کشیدم وازآنهمه پریشانی وغم آسوده‌شدم ،گفتم اگر تاسه‌روزدیگر ، روزگار عقده ازکارم بازنکرد ، خودم اینکار را خواهم کرد یعنی خواهم‌مرد .

مردانه بخانه آمدم و برای‌تحمل هرپیش آمدی آماده‌بودم. کسیکه میتواند بمیرد ازچه میترسد ! دررا بازکردم وچون میدانستم که لیداهر وقت تنهاست ،در رختخواب استراحت میکند و کتاب میخواند ، باتاق خواب رفتم ومنظره‌ای دیدم وحیران شدم .گوئی اول‌باراست که‌لیدارا می‌بینم ،هرگز اورا باین شکوه وعظمت جمال ندیده‌بودم ،مجسمهٔونوس بودکه نفس میکشید .

بقفا خوابیده‌و کتابش از دست روی سینه افتاده بود .اگر بت‌را بآن خوبی بسازند ، بربت پرستان هیچ ایرادی نیست .

قامت بلندش راکشیده وپاها راپائین تختخواب رسانده بود . دلم رفت‌که آن پا را ببوسداما خودم ازترس آنکه‌لیدابیدار بشودوآن‌حال بهم‌بخورد درجا خشك شده‌بودم وآهسته نفس میکشیدم .

موجهای طلائی گیسوانش زیرنور چراغ ، مثل امواج آفتاب می‌ـ درخشید وچشم دلم را روشن میکرد ،پیشانیش یك‌تکه ازنـور ماه بود، لبهایش مثل برك گل سرخ که برگشته و لوله شده‌باشد ،گاهی تکان می خورد وپیدا بود که‌گناهان مرا میشمرد و بامن دعوا دارد . در دلم فریاد کردم‌که بخدا بااین‌زیبائی ورعنائی که توداری ،هرچه کنی فرمانروائی،

من گناهکارم ، تومرا بهتر ازخودم میشناسی وهرزجروعقوبت وعذابی که بمن بپسندی رواست بجز آنکه دست از آزارم برداری واز کنارم بروی...

وای که اگر تو بامن نباشی ، دنیاشب تاریکی خواهد بود که هرگز صبح نخواهد شد !

نمیتوانم تصور کنم که زنده باشم وهرروز وهرشب تورا نبینم واز ابر ملال و خشمی که ناگهان درپیشانی ودر نگاهت پیدا میشود، نترسم وازفکر اینکه درپی آن ابرسیاه ، سیل اتهام و دروغ وناسزا برسرم خواهد بارید ، دلم فرو نریزد !

نمیتوانم این خیال کشنده را بخود راه بدهم که روزی تو در این خانه نباشی، ازاین اتاق بآن اتاق نروی ، صدای پایت را نشنوم ، جلوی آینه نایستی و بزك نکنی ، از بوی عطرت مست نشوم وازتماشای جمال واندامت اختیارم از دست نرود !

چطورمیشود بی تو بگردش رفت یا خوابید و برخاست وزنده بود ! هرچه دلت میخواهد آزارم کن وجانمرا بگیر، بخداهردرد و رنجی آسانتر از آن است که تو مرا بگذاری و با دیگری بروی یا اینکه بالای بلند و کمرباریك تورا دیگری درآغوش بکشد ، یاکه دراین دریای آبی چشم تو دیگری خودرافنا کند ....

نمیخواهم دیگری غیراز من ازتو ناروا بشنود وعذاب ببیند ، بار رنج تورا باید تنها من ببرم...

چکنم که من بت پرستم وتوصنم را می پرستم ، از توقشنگتری نمیتوانم حتی در خیال ببینم ، ازتوخوبتری خدا نیافریده...»

ازتنگنای تردید و دو دلی ، آزاد شدم واز شادی تسلیم و رضا در

سینه‌ام فریادها بود اما برای اینکه لیدا بیدار نشود ودعوا نکند و آن حال خوش را برهم نزند ، آهسته و بیصدا برختخواب رفتم وخوابیدم.

خواب دیدم که بخانهٔ هلن رفته‌ام ، در کنارش نشسته و دستش را گرفته‌ام ومیخواهم بگویم واقرار کنم ...اما نمیدانم چه بگویم ، میلرزم وسرم بدوار افتاده ، زبان دردهانم خشك شده ...

هلن نالید و گفت آه که می‌بینم ازز نجیرعشق لیدا خلاصی نداری، هرچه ازخاطرت میگذرد ، میخوانم .

تو که ازخود اراده واختیار نداشتی، چرا آمدی وعشق خواب رفتهٔ مرا بیدار کردی و بجانم انداختی!این چه ظلم و بیدادی بود ، مگر رنج بردن من ازرنج تو کم میکند ؟

میگفت ومیگریست . ناگهان صدای دلنوازمادلن از آسمان رسید که «ای هلن ، گله و ملامت ، رسم عاشقی نیست ، دلت برای ویلیام بسوزد، اوازما بیچاره‌تراست چونکه بت بیروحیرا میپرستد وازدل سنك ، تمنای محبت دارد .

ما عاشق روح معشوقیم ، اوبجسم بی‌شعورمعشوق گرفتـار است ؛ عشق مـا سراسر کامیابی‌است چراکه روح ،بیمهری و بیوفائی نمیکند ؛ عشق اوهمه‌ناکامی وسیه روزی است برای اینکه جسم بیروح بجزسردی وبی‌محبتی‌هنری ندارد . دلمان بحال ویلیام بسوزد ...»

فریاد کردم که شما را بخدا مرا ازبت‌پرستی نجات بدهید ...

ازصدای خودم بیدارشدم و بپشتیبانی‌ازلیدا ، با هلن ومادلن در افتادم ، میگفتم«اشتباه میکنید ، ذرات وجود لیدا ازعشق ومهروو فاست، چنان مرا دوست دارد که دایم در سوزو گداز است ، من اگر میسوزم از

شعله‌های عشق اوست، خدا نکند این آتش فرو بنشیند گرچه مرا خاکستر کند ....»

فردا صبح که لیدا ازخواب بیدارشد ، من هنوز با مادلن وهلن در گفتگو بودم ، میگفتم در چشمش ببینید که اشتباه نکرده‌ام ، ببینید چه شاد وخندان است ، چه نگاه عاشقانه‌ای دارد ...

در این احوال بودم که لیدا خندهٔ درازی کرد و گفت توعجب ساده وابلهی ، خیال میکنی من نمیدانم روزها که از خانه واز من فرارمیکنی، بکجاها میروی !

فهمیدم که میداند دیروز پیش هلن بودم ، قلبم بتپش افتاد . دهان باز کردم که آنچه‌را واقع شده بود ، بی کم و کاست بگویم و بدانمش بیفتم و هزار بار عذر بخواهم و بگویم اینبار آخر بود ...

اما فرصت نداد و گفت ازرنك پریده‌ات پیداست که جاسوسهای من دروغ نمیگویند : توهر روزاز آن پیرزن ، روزنامه میخری واز آندختر، سیگارمیخری واز آن پیرزن دیگر ...

ساکت ومنتظر بودم که بگوید تا بهلن برسد لکن نشانی معشوقان من همه‌را داد وازاو چیزی نگفت .

جانی گرفتم و گفتم مقصودت امروز از تکرار این مهملات کهنه‌چی است ؟

گفت مقصودم اینست که اگر تو آدم شریف ونجیبی بودی ، کار ما بگدائی نمیکشید .

تعجب کردم و گفتم تو بااینهمه پول که دردستت گذاشته‌ام، زندگی ما راگدائی میدانی ؟

بتمسخر خندید و گفت «کدام پول ! دیگر یکشاهی نمانده ، هر چه ازاین دست ازتو گرفتم ، از آندست دادم بپلیس خصوصی که مواظب تو بیوفای نانجیب باشد .

سه‌روز ازعروسی مانگذشته‌بود که دیدم چشمت درپی این و آن است ، از پیروجوان نمیگذری ! منهم‌فوراً بادو ادارهٔ پلیس‌قرار دادبستم که‌روز وشب تو را تعقیب کنند وبمن خبر بدهند که کجاها رفته و کدام زنها را دیده وچه‌ها گفته و کرده‌ای ... البته میدانی که پلیس خصوصی گران تمام‌میشود امامن‌ناچار بودم که ازرفتارتو باخبر باشم ...میخواهی بگویم دیروز کجا بودی ؟»

مثل اینکه سراپا ازچوب شده‌باشم ، ساکت و بیحرکت مانده و منتظر بلابودم‌لکن نرسید . لیداساعترا درمچ خودنگاه کرد و گفت‌تایك ربع‌ساعت دیگر ، گزارش پلیس مخفی‌در جعبهٔ نامه خواهد افتاد وبتو خواهم‌گفت دیروزکجابودی .

خواستم حقیقت رابگویم اما دیدم لیدا در حالی است که اگر صدای‌من بیرون بیاید ، آتشی خواهدبود که بمخزن باروت بخورد . برخاستم وبعجله خودرا مهیاکردم ولباس‌پوشیدم که تاربع ساعت تمام‌نشده ازخانه فرارکنم . درشرف رفتن بودم که زنك درصداکرد ، فهمیدم که نامه‌ای درجعبه انداخته شد ، خون دربدنم ازحرکت ایستاد .لیدا بجلو و من ازعقب ، از اتاق بیرون رفتیم‌و بدرکوچه رسیدیم ، خواستم‌دررا باز کنم ،نگذاشت و گفت صبرکن تابگویم دیروزکجاها رفته‌ای.

نامه راازجعبه بیرون آوردوخواندو فریادکردکه دیروز درخانهٔ

هلن چه میکردی ! این فاحشه راکی گیر آوردی!؟

دوباره مشغول شد که باقی گزارش رابخواند ، بتندی دررا باز کردم وخود رابکوچه انداختم وفرار کردم. قصدم این بود که ازاین بلا بخانهٔ هلن پناه ببرم ودیگر از آن مأمن بیرون نروم لکن پایم بآنراه نمیرفت ودیوانه وار درپی تصمیم بهتری ، در کوچه وخیابان میگشتم .

میان ایندو خیال معلق بودم: یکی آنکه خودمرا بکشم ،دیگری آنکه ازلیدا یکباره چشم بپوشم وخودرا بدامان هلن بیندازم . هیچوقت لیدا در نظرم آنقدر خواستنی ومحبوب نبود ، تعجب می کردم که چرا زنده‌ام واز فکر اینکه بهریك ازایندو صورت ، اورا ترك کنم ، نمیمیرم ! بخیالم میرسید که وجود لیدامرا ازمردن نگاهداشته وگرنه ازاین غصه‌و رنجی که دارم ، بایدالان مرده باشم ...

نمیدانم چرا بآن خیابان که منزل عمه‌خانم بودرفتم و بدرخانهٔ او رسیدم ، دوسه بار از آن خانه گذشتم و برگشتم تاعاقبت ایستادم وزنك زدم . عمه خانم بیرون آمد و مرا پذیرفت وپس از دو سه جمله احوال‌پرسی ، رفت و برایم یک گیلاس شراب آورد وگفت بخور که رنگت پریده‌و خیلی پریشانی .

مثل سد آبی که بشکنند ، سیل آه وناله و شرح ماجرا،ازخاطرم فرومیریخت ، گفتم وگفتم تاخسته وناتوان وگریان شدم . عمه خانم برقت آمد وگفت من هرچه بگویم باور نخواهی کرد،برخیز برویم تاتورا پیش مرد عاقلی ببرم که مشکلت را مثل این گره دستمال من باز خواهد کرد .

گوسفند واربدنبال عمه‌خانم بمطب دکتری رفتم وفهمیدم که پزشك روحی است .

مانند بچه‌ای که درس روان کرده را پس میدهد ، احوال روحی لیدا را برایش تشریح کردم و بهرسئوالی که داشت جواب دادم . پس از آنکه تحقیقات بپایان رسید ، نگاهی بعمه خانم کرد وباچشم از او اجازهٔ گفتن گرفت و بمن گفت زن شما مریض روحی است واین حالت ممکن است بجنون شدیدتری برسد یعنی ازحسادت و بدگمانی تجاوز کند وقسمت بیشتری ازافکار اورا فرا بگیرد . معالجهٔ این مریض ازراه تحلیل روحی، بسیار مشکل است وچه بسا که غیرممکن باشدزیرا یقین دارم که اوخودش را مریض نمیداند وحاضر نیست باطبیب کمك کند و بسئوالات اوجواب بدهد . اخیراً دکتر فریمن معروف ، بوسیلهٔ تزریقی که ازگوشهٔ چشم بمغز میکند ، شاید شصت درصد باینگونه بیمارها شفا می بخشد ولی باز بسته باین است که مریض شما بعمل تن بدهد وچون نخواهدداد ، گمان میکنم درحال حاضر ، تنها وسیله این است که ازهم جدا بشوید تاشاید ازندیدن شما این فکر ثابت ومرض بدگمانی ازسرش بیفتد .

گفتم این جدائی برای شفای او چه‌مدت طول خواهد کشید ؟

گفت «بهرصورت کمتر ازدو یا سه سال نخواهد بود ، باضافه معلوم نیست که پس ازاینمدت اگر باز بخواهید باهم زندگی کنید، مرض عود نکند. واما چنانچه خیلی بسلامت این زن علاقمند باشید ، باید فداکاری کنید وبکلی ازاو چشم بپوشید وراه ازدواج اورا بادیگری بازبگذارید .

تقریباً چون ازشرح زندگی شما وازاحوال روحی لیدا آگاه شدم یقین دارم که اگر شما اورا ترك کنید بهیچ‌ل شوهر خواهد کرد چون درمواقع هیجان، اسم او بزبانش میآید و پیداست که از رفتن او تأسف میخورد .»

عمه خانم نگاه شفقتی بمن کرد و آهی کشیدو گفت منهم ازناچاری بااین عقیده موافقم، چه باید کرد ،عشق که بی‌سوزوفداکاری نمی‌شود ؛ بیخود نبود که من درتمام عمر، گرد این کار نگشتم و آسوده زندگی میکنم؛ بعلاوه ، تو ومیچل هردو فرزندان منید و باهم تفاوتی ندارید ...

برخاستم وازدست آن طبیب عاشق کش ، دیوانه‌وار بدرزدم ودر خیابانها افتادم . سرم سنگینی میکرد وزانویم ازسستی خم میشد ،قلبم بسینه فشار میآورد وبزحمت نفس میکشیدم . غصه گلویمرا گرفته ودر دلم سیل اشك روان بود . تعجب میکردم که چرا مردم از من میگذرند وبدردم نمی رسند! مگر هر کس وظیفه ندارد که به‌بیمار توجه کند !مگر ازرنك پریده وچشمهای بی‌فروغ واعضای لرزان من‌نمی‌بینند که‌دردی دارم ! تعجب میکردم که چرا فکر نمیکنم ، چرا نمی‌توانم دوتصوررادر خاطرم بهم مربوط کنم !

لیداو آن‌شبهای‌روشن‌ترازروزو آن‌روزهای‌تاریکتر ازشب ومیچل وبیماری روحی وجدائی ومادلن‌وهلن ومادرم وهزاران‌تصوردیگررایك دست نامرئی، مثل میخهای ریزودرشت که اصلا بهم‌مربوط ومتصل نمی‌شوند ، درسرم فرومیکوبید .

این پاره های خیال‌و آن‌تن نیم مرده‌راازنگاه‌مردم میدزدیدم واز خیابانی‌بخیابانی‌میکشیدم که بمأمن‌خلوتی برسانم‌تابی خجالت هرچه دلم میخواهد باخود بگویم وبشنوم ونساله وزاری کنم . رفتم تا بجنگل ... رسیدم ودر کناردریاچه روی نیمکتی‌افتادم . یکبارمتوجه شدم که ازسر وصورتم آب میریزد : باران میآمد ومن گریه میکردم .

زیر پایم نهر کوچکی راه افتاده بود ومقداری مورچه وسوسك را

به تندی می برد و هرچه آن بیچاره هادست و پا میزدند ولابد فریاد میکشیدند، فایده نداشت .

دیدم طبیعت با منهم همین معامله را میکند : لیدای دیوانه و بی شعور، دست طبیعت است که مرا به نیستی می برد، هرچه لابه وفریاد کنم نمی شنود وهرچه برد بار وفداکار باشم نمیفهمد ! از فکرم گذشت که اگر این مورچه هاهم مثل آن سنك ریزه ها بیجان بودند ، از بیداد طبیعت اینهمه آزار نمیکشیدند ، آرزو کردم که جان نداشتم ...

باز کلیدی که هر مشکلی را آسان میکند بدستم افتاد ، یادم آمد که با خود گفته بودم اگر تا سه روز دیگر این گره از کارم باز نشد ، خود مرا خواهم کشت . منتها آنروز گره دیگری بر آن یکی زیاد شده بود، باخود گفتم جای نگرانی نیست ، هزار گره ازیك ناخن مرگ باز میشود .

ازاین پشت گرمی واطمینان ، خاطرم آرام گرفت و توانستم فکر کنم . فکر کردم که اززندان لیدا یکباره بگریزم وبه هلن پناه ببرم ؛ آن پناه از آن زندان بنظرم موحش تر آمد ، مثل این بود که بخواهم دل و جانرا بگذارم وبدن مرده ایرا به پناهگاهی برسانم !.. خیال کردم دور دنیا بگردم ومادلن را پیدا کنم وبپایش بیفتم، حیفم آمد وجودیرا که دلش پیش دیگری است ، سربار رنج او کنم .

فریاد کردم که هرگز، هرگز! تنها پناه من درزندان وجودلیداست، رنج اورا بهیچ راحتی نمیفروشم، نمی توانم تصور کنم که زنده باشم وازلیدا ببرم، بهشت دیگران زندان من است وزندان او بهشت من ! دیوانه باشد یا عاقل، برای من یکسان است ، من آنصورت زیبا واندام رعنا را می پرستم، مگر بت پرستان از بت خود، عقل وشعور میخواهند !

تمام روزرا دردریای حیرت، با خیالات آدمخوارمرك وديوانگی و ناکامی و ناامیدی ودودلی ووحشت و آشفتگی‌وسر گردانی، زیروروميرفتم وباران وخستگی و گرسنگی‌را نمیفهمیدم تاآنکه بدنم ازحس رفت و مغزم ازتفکر ایستاد . مثل حیوانی که بهلانه میرود بخانه رفتم‌واز آن‌شیر خشمگینی که درآنجا بانتظارمن نشسته بود ، هیچ اندیشه نکردم .

لیدا با روی گشاده مراپذیرفت وبدون اینکه ازغیبت من بازخواستی کند ، گرم‌ومهربان مرا بسرمیزشام برد . نشستیم و گفتیم وشنیدیم ومغازله کردیم‌اماباورم نمیشد که بیدار باشم، خیال‌میکردم بخواب می‌بینم که طبیعت ، ناگهان دلش سوخته ودست ازآزار من برداشته وعقلی را که ازسرلیدا ربوده بود ، باو پس‌داده .

مست ومغرورامید ، درآغوشش گرفتم و گفتم آیا راست است ، آیا تو آن بدگمانی جانسوز و آن خیالات واهی را فراموش کردی و عاقبت فهمیدی که من تورا می‌پرستم ؟ آیاآخردانستی که این چشمهای من‌ازتو خوبتری نمی‌بیند ونخواهد دید ؟آیا ...

خنده‌ای درازوعصبانی کردو گفت «همه را فهمیدم ودانستم‌وتصمیم گرفتم . . اماتونمیدانی‌چه تصمیمی گرفته‌ام ... خیلی‌زود خواهی‌دانست... راستی‌بگذار برایت بگویم که امروز چه‌کاری صورت دادم : رفتم خانهٔ هلن ، چه دختر خوب ومعصومی‌است ، بیچاره را ازاشتباه بیرون آوردم یعنی آنطور که هستی تورا باوشناساندم . اسم‌یازده نفرمعشوقی که داری، از آن دخترسیگارفروش گرفته تا آن پیرزن نانفروش ، همه را ازروی کاغذهای پلیس‌مخفی، برایش خواندم ودوازدهمین،اسم خود هلن بود . گفتم‌ای دختر بیچاره ،گول این‌مریض شهوانی واین‌بیعاردروغگوو بی‌همه

چیزرا نخور، این حیوان درنده تا بحال خیلی ها را بدبخت کرده ، تواز آنها نباش وتازوداست ازچنگش فرار کن .

من میگفتم وهلن گریه میکرد ، دلم برایش سوخت ، دیدم اوهم مثل آن دخترها وپیرزنها، عاشق دلباختهٔ تست . گفتم « ای دختر نادان ، این یك ساعت راگریه کنی بهتراز آن است که یك عمراشك بریزی . » کم کم حالش بجاآمد وقول داد که دیگر گرد تو نگردداما ازمنهم قول گرفت که تورا خوشبخت کنم ...»

اوشرح ملاقات با هلن را میداد ومن ازخجالت ودردودریغ ، آب میشدم و بزمین فرومیرفتم . فهمیدم که باز بارصدم ، از چند لحظه آرامش لیدا بغلط خیال کرده بودم که خوب ومهربان وعاقل شده ... دردلم فریاد کردم که ای مرك نجاتم بده !

برخاستم و گفتم میروم که پیش ازخواب ، روزنامه‌ها ومجلات امروز رابخوانم .

گفت همه را روی میز تحریرت گذاشته‌ام ، منهم میروم که بخوابم و استراحت کنم چون باید قوایم برای کاربزرگی مهیاباشد .

پشت میز تحریر نشستم وروزنامه‌ها رایك بیك باز کردم لکن انگار اصلا سواد ندارم و نمیتوانم بخوانم !

فکرمیکردم که ازاین مهلکه بجزمرك ، راه نجاتی نیست اما از تصوراینکه در این دنیا نباشم و دیگر لیدا را نبینم ، مثل اینکه پایم در پرتگاهی رفته باشد ، خود را ازخیال خودکشی بعقب میکشیدم و فرار میکردم.

دربین مجله ها کاغذی دیدم و بازکردم ، میچل نوشته بود :

ویلیام عزیز بدبختم ، عمه خانم الان ازدفترمن بیرون رفت ،آمده بود که شرح گرفتاری وبدبختی تورا بدهد . ازجزئیات زندگیت آگاه شدم ودلم برایت سوخت ، چه میشود کرد ، روزگاردرپ‍ای هر نعمتی که بما میدهد ، صدرنج نوشته . تواگرخوشگل نبودی نمی‌توانستی لیدا را ازمن بربائی ولی چون تجربه نداشتی‌خیال کردی که زن‌راتنها خوشگلی راضی میکند ، نمی‌دانستی که‌زن‌جز بپول وتجمل بهیچ‌چیز قانع نمیشود . این‌حال‌جنون که برای لیدا آمده از تأسف این است که چرامرا گذاشت وبدنبال تورفت . این گرفتاری و بدبختی تو ، انتقامی است که طبیعت بخاطر من از تومیگیرد ، چرا که در این دو سال من هرچه کردم نتوانستم خودمرا ازسوزعشق لیدا آرام کنم . ده دخترخوشگل تراز او بچنك آوردم‌اماهیچکدام نتوانست جای اورا دردل من بگیرد . ولی‌من ازتو گاه ندارم ، دنیا میدان مبارزه است ، من‌الیس‌را ازتوربودم ، توهم لیدا را ازمن گرفتی .

ازگذشته گفتن چه فایده ، خوب است عاقلانه راهی برای حل‌این دومشکل‌پیدا کنیم یعنی‌مشکل‌زندگی‌تو ومشکل‌دل‌من . بقول آن طبیب روحی وبعقیدهٔ عمه خانم که بسیارعاقل وبا تجربه است ، علاج بیماری لیدا این‌است که‌ازتودور بشود . البته تو حرف طبیب را قبول داری ولی گمان نمیکنم بتوانی درد جدائیرا بخودت تحمیل کنی مگر آنکه عاشق حقیقی باشی وبخاطرمعشوق هردردومحنتی را بپذیری . اماراست‌بگویم، این حرفهاهمه کتابی‌است ، عاشق حقیقی‌نمیتواند یك‌دقیقه‌هم از معشوق جدابشود . دراینصورت‌بایدیك دست خارجی بکمك عاشق برسد تا او بتواند وظیفهٔ خودرا انجام بدهد . آن دست خارجی منم که تورا جبراً از

لیدادورخواهم کرد یعنی فردا برای آن طلبی که ازتودارم عرض‌حال میدهم وچون نخواهی توانست پول مرا پس بدهی بزندان خواهی رفت ومن لیدا را خواهم ربودوباین‌وسیله تورا ازاین گرفتاری و بیچارگی ولیدا را ازجنون وخودمرا ازدرد ناکامی ، خلاص خواهم کرد . البته همینکه لیدا مال من شد ، تورا اززندان بیرون میآورم ووسایل ادامهٔ تحصیلت را تا چندسال فراهم میکنم . اگرتوراستی لیدا را دوست داری، باوسفارش کن که وقتی بحبس میروی بی‌تامل خودرا بمن بسپارد . پسرعموودوست تومیچل

دلایل‌میچل، درست‌ومنطقی‌بود ، میبایستی‌درمقابل طلب‌اوبزندان بروم‌امادودین دیگرداشتم که‌جز باخون‌خودنمی‌توانستم بپردازم، یکی‌عمر وآسایش مادلن بود و دیگری عمرو کامرانی هلن که ازآنها گرفته و تلف کرده بودم .

آری برای رسیدن به تصمیم قطعی وآزادی ازآن تنگنا ، محتاج باین طلبکاران بودم که طلب خودرا ازمن بخواهند تا بتوانم تصمیم‌خود-کشی بگیرم ، غیرازاین چه میکردم ، مگرلیدا نگفت که خودرا برای کاربزرگی مهیا میکند ؟ مگرآن کار بزرگ بجزآن بود که فردا مرا بگذارد وبرود ! بدون وجود لیدا تنها پناه وآرامگاه من‌مرگ بود ...



گوئی مرده‌ام واززندان‌زندگی‌وشکنجهٔ لیدا آزاد شده‌ام، آسوده وراحت باتاق خواب رفتم که بخوابم ، دیدم لیدا روی‌تختخواب نشسته و چنان بفکرخود مشغول است که مرا نمی‌بیند، پیشانیرا درهم کرده وسرخ شده وعضلات صورتش‌مثل آدمی که چیزمخوفی را تماشامیکند، ازحیرت ونفرت ووحشت ، بازوبسته میشود .

هیچ نگفتم ودراز کشیدم اما نمیخواستم بخوابم ، منتظر بودم که لیدا را خواب ببرد تا برخیزم و بار آخر، چشم وخاطر مرا ازجمال آن صنم پر کنم ووقتی فردا در کنار آن دریاچه خود مرا میکشم، منظر او پیش چشمم باشد . پس از ساعتی برخاستم وچراغ را روشن کردم اما دیدم باز لیدا بهمان وضع نشسته ! گفت چرا نمیخوابی ؟ گفتم میخواهم پیش ازخوابیدن ، پیش از آنکه چشمهایمرا بهم بگذارم ، یکبار دیگر، صورت واندام تورا ببینم .

خندید و گفت حق داری ، خوب مرا ببین، ایندفعهٔ آخـر خواهد بود که مرا می بینی ، فردا من از شر این چشمهای قشنگ تـو آسوده خواهم شد ...

بجای اینکه اورا تماشا کنم، سرمرا برگرداندم و گریستم . ازفرط گریه وخستگی خوابم برد ، خواب میدیدم که مرده‌ام و در آن دریاچـه فرو میروم ، لیدا بامیچل در کناردریاچه ایستاده‌اند ومرا تماشامیکنند .

دراین رؤیا بودم که ناگهان سوختم !آتش گرفتم ! از جا جستم و وچراغرا روشن کردم اما روشن نشد ! در آن تاریکی فریاد کردم که لیدا بدادم برس! فغان لیدا برخاست که ای‌وای ، ای‌وای ، ای‌وای! آیا من اینکار را کردم !آیا من این جنایت را مـرتکب شدم ؟ ! آری، آری ! غیر از من که کسی دراین اتاق نبود ! وای برمن ! وای برمن!....

دیگر چیزی نشنیدم؛ وقتی بهوش آمدم ، صدای لطیف زنی پرسید چه میل دارید بخورید ؟ گفتم لیدا ! لیدا توئی ؟ چرا صدایت عوض شده ؟

گفت لیدا نیست ، من پرستـارم، اینجا بیمارستان است . گفتم مرا برای چه اینجا آورده‌اید ؟ چرا چشم من نمی بیند ؟!...

بعوض جواب ، هق هق گریه‌ای شنیدم . گفتم چه شده ، رحم کن و

بمن بگو. باصدائی گریان گفت چشمهای‌شما آسیب دیده ... گفتم آیامعالجه خواهم شد؟ گفت متأسفانه امیدی به بینائی‌شمانیست.

فریاد کردم که بگو، چرا من کورشده‌ام؟ منکه چشم درد نداشتم! کی‌مرا کور کرده؟! آه فهمیدم ... لیدا ... لیدا ... پس کجاست، چرا ببالینم نمیآید!

گفت درزندان است. فریاد کردم که مگر نمیدانند این‌زن‌مجنون است! هرچه کرده بمن کرده، من اورامی‌بخشم ...

بازازهوش‌رفتم، وقتی بهوش آمدم صدای مردی را شنیدم که از حالم‌می‌پرسید. گفت من‌دکترم و بحال شماخیلی‌تاسف میخورم امااانتظارم ازشما این است که درمقابل یك همچه حادثهٔ اسفناکی، دلیرو پردل‌باشید ووظایفی راکه خداوند برعهدهٔ یك نابینا گذاشته، مردانه و بی شکایت انجام بدهید.

گفتم من‌ازکوری چون بدست معشوقم شده، شکایتی‌ندارم‌وهم از اینکه باید ازبیمارستان بزندان بروم، نمی‌ترسم اما تالیدا درزندان‌است ازمن آرامش وبردباری ودلیری نخواهید.

پرسید برای‌چه باید بزندان بروید؟ گفتم برای‌قرضی که به میچل دارم. گفت میچل کی‌است وچه مبلغی باومقروضید؟ تفصیل راگفتم‌اما رشتهٔ حکایت،مراآنقدر بعقب کشید و کشید تاباىتدای زندگی رسیدم و یکبارمتوجه شدم که شرح زندگی‌خودرا ازاول تاآخر برای‌دکتر گفته‌ام.

پس‌ازدقیقه‌ای سکوت گفت آیا ممکن است دراین چند روزی که اینجا خواهید بود، این‌سر گذشت رابادیگر بگوئید؟ گفتم‌شمامیخواهید

مرا سرگرم کنید که زیاد غصه نخورم ولی بدانید که تا لیدا آزاد نشده،
من آسایش و آرامش نخواهم داشت .

فردا دکتر باشخصی که بنام مستر... نویسنده ، بمن معرفی کرد، آمد
و بخواهش آنها باردیگر باطول و تفصیل، ماجرای زندگیمرا برایشان نقل
کردم . آن شخص نویسنده دستی به پشت من زدو گفت « خوشوقت باشید
که این حادثه گرچه باعث بدبختی شده امامیتواند قسمتی ازاین بدبختی
را جبران کند یعنی زندگی مادی شما تا آخرعمرتان تامین بشود . من
اینکاررامیکنم یعنی این سرگذشت را مجاناً برای شما مینویسم و ناشری
پیدا میکنم که آنرا ازشما بخرد .

روزدیگر صاحب کتابخانه‌ای آمدوقرار گذاشت که برای چاپ آن
کتاب ، مبلغی گزاف بمن بدهد وقبلا طلب میچل را که نسبت بآنمبلغ ،
بسیارناچیز بود ، برای او بفرستند . ضمناً با مشورت نویسنده و دکتر ،
قرارشد نتیجهٔ محاکمهٔ لیدا نیز برآن کتاب افزوده شود .



اینك نتیجهٔ محاکمهٔ لیدا :

وکیل مدافع لیدا پیش من آمد وتمنا کرد که بزرگواری کنم و
بنفع لیدا حرف بزنم. وقتی فهمید که حاضرم گذشته ازدوچشم ، جان‌خود-
مرا فدای لیداکنم ، خوشوقت شد وتشکر کردو گفت باکمك شما تبرئه
این زن حتمی است زیرا درجنون اوودراینکه دراثر آن عمل فجیع ، تکانی
خورده وعاقل شده، شبهه‌ای نیست، شمادرمحکمه به بیان همین وقایع قناعت
کنید، کافی خواهدبود .

روزمحاکمه که مرا بدادگاه بردند و نشاندند ، نمیدانستم بکدام

طرف نگاه کنم که لیدا را ببینم، یعنی رویم بانطرف باشد ، اما صدایش را شنیدم که گفت وای برمن!.. وای برمن !..

هق هق گریه ازهرطرف بلندشدومنهم اشك میریختم . .

وکیل مدافع لیدا دلایلی بر بیماری روحی و بیگناهی او آورد و گفت بهترین دلیل این مدعا را ازشوهرش بشنوید .

من برخاستم اما ساکت ماندم . وکیل مدافع گفت میدانم بچه تردیدی گرفتارید، نمیخواهید از بیداد و ستم یا از دیوانگیهای زنتان، پیش دیگران چیزی بگوئید اما اگربه تبرئه وخلاصی او علاقمندید ، باید این مشقت را تحمل کنید .

ناچار شمه‌ای از بدگمانی و خیالات واهی لیدا گفتم و بعضی از آن صحنه های سوزناك تعزیه را که بپا میکرد، شرح دادم . گاهی در میان حرف من لیدا مینالید و میگفت وای برمن ! آیا این من بودم که این جنایتها را میکردم !.. آیا این من بودم که این رنجهارا بتو میدادم !.. ویلیام عزیز من، تو فرشته‌ای ... من دیوم ...

همینکه حکایت بآن شب آخر رسید ، لیدا جیغی زد وغش کرد . اختیار از کفم رفت و فریاد کردم ای آقایان که قضاوت و خدائی میکنید، بجبران آن دوچشم روشن که روزگار از من گرفته ، لیدای مرا آزاد کنید ؛ اگر زندگی من بپایان رسید ، بگذارید او زندگیرا ازسر بگیرد ، بخدا حیف است یك همچه گلی در کنج زندان پژمرده باشد ...

پس از آنکه لیدارا بحال آوردند ، وکیل مدافع گفت حالا ازمادر لیدا خواهش میکنم برای نجات فرزند خود ، بی خجالت وپرده پوشی ، شرح زندگانی واسرار خانوادگی خودشانرا ، آنچه مربوط به تربیت و

پرورش لیدا میشود ، بفرمایند تا آقایان داورها بدانند که منشأ جنون این زن چه بوده.

مادر لیدا برخاست و با صدائی که گاهی از گریه میگرفت ، گفت :

« مسبب حقیقی این بدبختیها همه منم ، منم که بایستی کور میشدم، منم که باید گرفت و بزندان انداخت . نمیدانم درازل چه تقصیری کرده بودم که خداوند خوشگلی و رعنائی یعنی آن نعمتی را که مایهٔ آرزوی همه است ، بمن بخشید .

نمیخواهم مادرمرا خطاکار بخوانم ، هرچه گناهست بگردن خود میگیرم و باینجهت از تربیتی که دردامان مادر گرفته‌ام ، صحبت نمیکنم . همینقدر میگویم که از کوچکی ، از آنوقتی که یادم میآید ، در نتیجهٔ تشویق و تلقین دیگران، آنچه بیشتر از همه چیز خیال مرا مشغول میکرد ، وجاهت خودم بود . دایم متوجه این نعمت خداداد بودم و بهیچ صفت دیگری توجه نداشتم . خیال میکردم بصرف خوشگلی ، تمام خوبیها را دارم و بهیچ تربیت وصفت دیگری محتاج نیستم! تصور میکردم اهل خانه وخویشاوندان ودوستان وهر که مرا در کوچه وخیابان می بیند، باید محو جمال من باشد ومرا دوست بدارد وهر حرف وحرکت مرا بپسندد ،توقع داشتم که دنیا بپاس خوشگلی من ، هرگونه هوس وخواهش مرا برآورد ، یقین داشتم که در آینده خوشگلترین وشجاعترین ودارنده‌ترین جوانان ، برای پرستش من داوطلب خواهند شد ومن آنرا که ازهمه بهتر است ،ازمیان آنها برای خدمتگزاری خودم انتخاب خواهم کرد .

چندین خواستگار وعاشق را که شاید هیچ نقص و گناهی نداشتند، بهوس وبرای اینکه آسان پذیر نباشم ،رد کردم تاعاقبت البرت راپذیرفتم،

ولی راست بگویم ، بازخود رامغبون میدانستم وپشیمان بودم زیراتصور میکردم که باوجود همه شایستگی‌ها که‌دارد ، هنوز آن شوهری‌نیست که شایستهٔ وجاهت من باشد . این نارضایتی وپشیمانی زمینهٔ فکرورفتار من‌نسبت بشوهرم شد . باضافه وقتی وارد زندگی‌شدم ،دیدم‌آن‌تصورات و آن انتظاراتی که اززناشوئی داشتم ،هیچکدام صورت نگرفت . تعجب میکردم که چرا البرت برای من وظایفی فرض میکند ! چرا تقاضا دارد که من چنین‌کنم و چنان نکنم ! چرا مثل روز های اول ، دلباخته و فرمانبردار نیست !

وجاهت خود را درچشم دیگران بمحك میزدم ومیدیدم که خیلی ازالبرت بهترها ، قدر زیبائی مرا میدانند وتملق ها میگویند و وعده‌ها میدهند و این متاع وجاهت مرا خیلی گرانتر از البرت میخرند و هیچ وظیفه‌ای بغیر زیبائی ازمن نمیخواهند .

ولی‌من‌عفت را ازمادرم ارث برده واز او آموخته بودم و هرگز نگذاشتم وسوسهٔ ناپاکی ازخاطرم بگذرد ، بعلاوه البرت راازجان ودل دوست داشتم .

چون بی تجربه و نادان بودم ، خیال میکردم که شوهرم بخلاف دیگران ، قدرزیبائی مرا نمیداند ودلش پیش دیگری است ، هرروز از اوناراضیتر ودرعین حال باوعاشقتر میشدم . باهرکه حرف میزدومیرقصید ومیخندید ،یقین‌میکردم که‌رقیب‌من‌اوست. ازاینکه‌شوهرم شعورتشخیص نداردونمیبیند که من‌ازآن رقیب‌خوشگلترم، بجان‌میآمدم .

برای‌اینکه بدانم آیاراستی البرت ،عاشق‌ودلدادهٔ من‌است یااینکه دیگری را از من بیشتر دوست دارد ، هر روز تقاضای جدیدی از او

میکردم یاایراد تازه‌ای باو میگرفتم ویاخلق بدی نشان میدادم که ببینم تا چه‌اندازه تحمل میکند ،غافل از آنکه بهترین وسیله برای رنجاندن و بیزار کردن شوهر ،همین سیاست ناشیانه‌است . آنقدر دراین رفتار غلط ، ابلهانه پافشاری کردم تابیچاره البرت ازخانه‌وازمن ،بیزار و فراری شد .

هرچه میتوانست زودتر ازخانه بیرون میرفت ودیرتر برمیگشت . اینها همه برای من که فقط بخوشگلی و خواهشهای دل خود مشغول و از احساسات وافکار البرت بکلی فارغ بودم ، دلیل بر آن بود که او بادیگری سرگرم است .

قهر و گله و گفتگو و دعوا و کشمکش شروع شد . آنقدر ازخود-پرستی و غرور خوشگلی ونادانی ، این مرد نازنین را آزار کردم که مرا میگذاشت وبسفرهای دراز میرفت و حتی یکبار سفرش چهار سال طول کشید در آن غم‌هجرو تنهائی وبیچارگی ، مونس من لیدا بود ، هر چه دردل داشتم بااو میگفتم ومتوجه نبودم که فکروروح اورا با چه زهری آلوده ومریض میکنم .

چون میدیدم که لیدا درزیبائی ازمن خواهد گذشت و آفتی خواهد شد،خیال میکردم که اگر چشم و گوش اورا ازبچگی بقدرو قیمت زیبائی خودش باز کنم،مثل من گرفتار شوهری که‌ارزش‌وجاهت اورا نداند، نخواهدشدو اینهمه رنج نخواهدبرد .

چنان مغرور ومست جمال خودم بودم که گرچه ظاهراً بلیدا نصحیت میکردم اما درحقیقت آن زهری راکه‌ازبدگمانی وحسادت و کینه‌و نادانی درخاطرم ترکیب شده‌بود ، دروجود اوسرمیدادم: میگفتم بدان که مرد-ها همه بیشعورند وزشت‌وخوشگل راازهم تمیز نمیدهند ،متوجه‌باش که

مردهاتابتوانند، مثل بدهکار نادرست ، نمیخواهندقیمت زیبائی را بپردازند. باید آنقدر بیایندوتو نه‌پسندی تاخداوند آن جوانمردی را که لیاقت پرستیدن این جمال راداشته باشد ، بخاطرتو بپروراند .

این درد دلهاویاوه گوئیها که‌ازخودبینی و بی‌عقلی سرچشمه‌میگرفت مثل نقش روی سنك ، در خاطر لیدامی نشست : چه بسا که وحشت‌زده و نا بهنگام پیش من میآمد ومیگفت مادرجان ، میترسم حتی آن جوانمرد هم قدر خوشگلی مرا نداند ، میترسم یك زشتی را بمن ترجیح بدهد! آنوقت چکنم !..

یك‌شب از خواب جست وفغان کرد که ای مادر ، دستم بدامانت ، شوهرم آنزشت را ازمن خوشگلتر می‌بیند ،نگذارشوهرم اورا ببیند، یك پردهٔ‌سیاه‌روی چشمش بینداز... کورش کن ...

گرفتار خودخواهی ودیوانه بودم و گرنه بایستی از اینخواب لیدا فهمیده باشم که دخترم‌رابا آن‌حرفها دچارمالیخولیاو «فکر ثابت » کرده‌ام یعنی فکر غلط وناصوابی که‌محور همه افکار اوشده ودایم او را رنج و عذاب میدهد وعاقبت باین بدبختی میکشاند . اگر دیوانه نبودم ، با آن عشق‌و علاقه‌ای که بوجود یگانه فرزندم داشتم ، باتمام قواسعی میکردم که‌آن فکر علیل وخطرناك‌و آن‌جنون‌را ازلوح خاطر اومحو کنم‌و بجای آن، افکار سالم‌بنشانم .

بایستی‌میگفتم لیداجان ، آن حرفها کــه شنیدی‌همه‌ناشی‌از خود- پرستی‌وغرورخوشگلی‌یعنی نادانی‌من‌بود، آنهاهمه‌رافراموش کن‌و گوش بده :خوشگلی اگر بامهربانی‌ورفتار نرم‌و زبان‌خوش و گذشت‌وفداکاری همراه نبــاشد، پردهٔ نقاشی است ؛ آدم‌خوشگل اگر متوجه خود باشد

ویادش نرود که خوشگل است ، اگر برای خوشگلی قیمت وارزش بخواهد، بدن فروشی است که دیر یا زود ، بازارش کساد خواهدشد ؛ اگر خودنما وخودپرست ومغروروبدگمان باشد ، مارخوشخطوخالی است، جانوری است زیبا که چنك ودندانش بخون دلها آغشته تاوقتیکه روزگارهرچه اوخون ریخته ازچشم ودلش فروبریزد !..

بایستی میگفتم بنای خوشبختی برعقل استومحبت وخوی خوش، این بنا را زیبائی زینت میکند اما زینت اگرباعث خرابی خانه بشود ، دور انداختنی است .

ولی از مادر بدبختی که از غرور نادانی ،خانهٔ خودرا خراب کرده، جزآنکه فرزند خودرا بسیاه روزی بکشاندچه برمیآید !

این لیدای سیه روزگارمن، درخانهٔ ماشاهدآنهمه قهروگلهوسردی ونامهربانی وخشونت وگفتگوو بیزاری بوده وازمن بجزدرس خودستائی وبدگمانی نگرفته ... بخدا اوهیچ تقصیرندارد ، بدبختی وخوشبختی وگناه وثواب اشخاص را باید بپای مربیان آنها نوشت ، اگرمن رسم زندگی و راه خوشبختی یعنی محبت وادب وخوش خوئی وفداکاریرابفرزندم آموخته بودم وبجای اینکه اورا عروسك بی شعوری بسازم ، وجودی صاحب دل و با فکر بارآورده بودم ، امروز چندین نفر و بلکه جامعه ازاین مصیبت عزادارنبود ...

بلی مسبب این بدبختی منم، منم که باید گرفت وبزندان انداخت ...

ای مادران ، از بدبختی من پند بگیرید و فرزندان خودرا برای خوشبختی آماده کنید ...

✡ ✡ ✡

نوبت دفاع به لیدا رسید . با صدائی ضعیف واز گریه شکسته ، گفت: مرا باید بزندان ابد انداخت ، باید مرا اعدام کرد ، گناه من بخشیدنی نیست، اگر آزادم کنید خودمرا خواهم کشت... مگر آنکه ویلیام مرا بخدمتگزاری و کنیزی بپذیرد تاهر آن ، صورت جانسوز جنایت خود مـرا ببینم وازدرد خجلت ودریغ ، بمیرم و باز بامید خدمتگزاری زنده بشوم ...

✩✩✩

من برخاستم و گفتم ای آقایان داورها ، ای کسانیکه از طرف جامعه پدری میکنید وبدرد دلها میرسید ، دیدگان روشن بین مراروزگار تاریك کرد ، شما لیدا رابمن بدهید وچراغ دل مرا روشن کنید ...

✩✩✩

لیدا آزاد شد ودرمیان گریه و شادی حضار، دست ویلیام راگرفت و بخانه برد .

✩✩✩

اینك بیان حال لیدا :

ازمن میخواهید که شرح حال خود مرا بنویسم . من قلم ندارم و نویسنده نیستم، اگر هم بودم کجا میتوانستم آن صورتهای مهیب فکر را که در آن آشفتگی وتاریکی روح ، بنظرم میآمد ، برای شما بیان کنم یاکی میتوانم این حال عجیبی را که ازترکیب حیرت وپشیمانی واندوه وشرمساری وعشق وپرستش و بیقراری وصد غم وسوزدیگر دارم ، برای شما شرح بدهم.

مادرم علت جنون مرا گفت ، منچه بگویم . دختری کـه خـودرا بپرستد، وجودی که معبودخودش باشد، ناچارمثل همهٔ پرستندگان میخواهد دیگرانهم بت اورا بپرستند . آنچه یادم هست ، در کودکی بجز زیبائـی

خودم و اینکه آیا امروز خوشگلترم یا دیروز، آیا این لباس و این زینت مـرا بهتر آرایش میکند یا آن دیگری ، آیا کدام چشمی اینهمه خوبیرا بهتر درك میکند یا کدام دلی از حسادت بیشتر میسوزد، فکر و مشغولیاتی نداشتم. چه بسا دنبال کردن یك فکر که بدیوانگی میکشد .

عاشق شعر و موسیقی بودم امـا از ساز و آواز، وصف جمال خـود و خواهش و تمنای پرستندگانرا می‌شنیدم ، یقین داشتم آنکه عاشق و خواهان من خواهد شد ، بهمین زبان شعر و موسیقی، از من خواستگاری خواهـد کرد اما میدیدم که بدبختانه هیچیك از پسران ، چنین زبان لطیف و پرشوری ندارند !

در هر کتابی که میخواندم ، خود مرا بجای آن زنی میگذاشتم که مورد بیوفائی بوده یا بهرسبب دیگر از دست شوهرخود رنج بـرده . در نظرم پرده های موحشی بروی آینده میافتاد .

نصیحتهای مادرم که مرد هاهمه بی شعورند ، زشت را ازخوشگل تمیز نمیدهند ، مثل بدهکار نادرست نمیخواهند قیمت زیبائیرا بپردازند ، باید آنقدر بیایندو تو نه پسندی تاخداوند آن جوانمردیرا که لیاقت پرستیدن تورا داشته باشد ، بخاطر تو بپروراند ...

و نصیحتهای دیگر او از این قبیل ، متصل درسرم کار میکرد و مـانند یك قطعه سمفونی پرشور و سوز که بدور یك داستان میگردد و گاه مستی میآورد و گاه میسوزاند و گاه میشوراند، فکر مرا مدام بگرد زیبائی خودم بسر میگرداند: یك روز از تصور وجاهت خود، مست و مغرور و یك شب از خیال ناکامی، پریشان و نالان و یك زمان با شوهر خیالی و رقبای موهوم، در جدال بودم.

همچنانکه یك ذره تلخی ، شیرینی زیادیرا تلخ میکند ، عاقبت از

تصوروترس ناکامی، آنهمه ذوق وشادی ومستی زیبائی ، یکباره جای‌خود را در خاطرم ببد بینی واضطراب ووحشت داد : ازمردها همچو ازمار میترسیدم ولی باز مثل پرنده‌ای که مسحورافعی باشد ، بی‌اختیارخودمرا بدام آنها میانداختم . نمیدانم چرا ، دلم‌میخواست باآن‌خطر بزرك روبرو بشوم یعنی خیانت و بیوفائی مردها را بچشم ببینم و با آنها در بیفتم و ستیزه کنم.

دوسه نامزدگرفتم وهمه را باآن روح بدبین وخاطر پرسوء ظن ، بخیال‌خودآزمایش کردم. آزمایشم این بودکه‌دلیلی بر بیوفائی آنها فرض کنم وآنقدررنج وعذابشان بدهم تاازمن‌فرار کنند . ای کاش‌ویلیام بیچاره هم‌از دام جنون‌من فرار کرده بود . اماتقدیراین نبود ، بایستی اودوچشم خودرا برای نجات من از خیالات واهی ودیوانگی‌فدا کند ! ای کاش‌واقعه برعکس بود ومن چشمهای خود را درراه اومیگذاشتم ...

اگر دوسه ماهی درنامزدی میچل باقی ماندم ، باصرار مادرم بود که میخواست شوهرم ثروتمند باشد وگرنه باآن مالیخولیای‌حسادت که درآن‌زمان داشتم ، بنظرم میرسید که اوازآنهای‌دیگر همه بیوفاتراست.

آنشب که ویلیام را درآن مهمانی ارواح دیدم ، یقین کردم که او از میچل هم هوسناکتر وبیوفاتر است چراکه اگر میچل بدنبال‌دیگران میرفت ، پیدا بودکه با این قد واندام وحسنی که ویلیام دارد، دیگران بدنبال او هستند . پس‌چرا دیوانه‌وار تسلیم او شدم ؟ چرا ! ویلیام‌بیچاره چه گناهی کرده بودکه بایستی درهمان یك دیدن ، اورا انتخاب کنم‌یعنی زنجیر وجود مرا بگردنش بیندازم وباین بدبختی بکشانم!؟

حالا میفهمم که نعمت جمال، گناهی است که صد عقوبت بپای آن نوشته‌اند!

آری گناه ویلیام، زیبائی بود ... همان قدوهیکل وصورتی بود که در خواب و خیال آرزو میکردم. پیش از آنکه او مرا بهمسری خود خواستگاری کند، من عاشق و گرفتار او بودم و پس از آنکه زن او شدم، با وجود اینکه تصور میکردم چون ازهمه خوشگلتر است ناچار ازهمه بیوفاتر خواهد بود، یقین داشتم که محال است بتوانم از اودست بردارم.

ای امان، من چه گناهی کرده بودم که مأمور شدم انتقام زیبائیرا از ویلیام بگیرم!

آری گناه منهم زیبائی بود ... ویلیام‌هم مأمور شد که انتقام زیبائیرا از من بگیرد! اما او بهتر از من کارخود را انجام داد: اگراو دنیای ظاهر را تاریك می‌بیند، من بیچاره در تاریکی دل خود، مدام از پشیمانی و شرمساری ودریغ، خون میگریم. او پاك ومظلوم و محبوب همه است، من چرکین وظالم و منفورم. او تمام عمر از بزرگی وبخشندگی، برمن حکومت وپادشاهی خواهد کرد، من ازشرمندگی و کوچکی، تمام عمررا کنیز حلقه بگوش وفرمانبردار او خواهم بود. من هرروز اورا زیباتر می‌بینم و بیشتر می‌پرستم اما اومرا نمی‌بیند وزیبائی من بهدر میرود.

ما هردو محك عشق خوردیم، معلوم شد که من دیوم واوفرشته. هیچ محکی برای‌شناختن فطرت وخوی‌انسانی بهتر ازعشق نیست: آنکه سرشت وطینت‌فرشته دارد، از کورهٔ عشق، پاکتر وروشن‌تر ومهربانتر و بخشنده‌تر بیرون میآید؛ آنکه ذات‌وخصلت دیو دارد، حسودوبد گمان وبدخواه وکینه‌توز ودیوتر میشود.

اما درست نگفتم، چراکه دیو هم اگر راستی عاشق باشد، خوی دیوی را فراموش میکند. من عاشق نبودم، من خود پرست بودم و میخواستم جمال خود مرا با جمال دیگری سودا کنم، میخواستم وجود دیگریرا باختیار و امر خود وادارم و هرچه برای خودم قیمت فرض کرده بودم، از او بگیرم.

خوشگلی و مهربانی و خلق خوش و سخاوت او کافی نبود، برای اینکه یقین کنم قدر زیبائی مرا میداند تقاضا داشتم که حتی چشمش بدیگری نیفتد!

اگر عشق و محبت، ما را به بهشت نیکی و عدل و انصاف میرساند، شهوت و خودپرستی، عاقبت بجنون و ستمکاری و بدبختی میکشاند. مادرم در محکمه گفت که در نهاد من ازخود خواهی وخود پرستی و بیداد، چه تخمی کشته بود، آن تخم ببار آمد ومرا دیوانه کرد: دایم مواظب چشم ویلیام بودم وهر نگاهی راکه بدختری یا بزنی میکرد، نشانی ازبیوفائی و خیانت میدانستم و برای ساده‌ترین حرف وحرکت او، شیطان‌وار، تعبیر ناروائی می‌ساختم وآتش بدبینی و بدگمانیرا دردلم دامن میزدم.

خواب وخیالم بهم مخلوط بود، درخواب و بیداری تصور میکردم که مرا طلاق داده و بجایم یکی از آن پیرزنها را نشانده! چه بسا که از خواب میجستم ومیدیدم که در رختخواب خود تنهاست ولی باورم نمیشد، چشمها را بهم میگذاشتم و باز آن پیرزنرا درخیال، بجای خود میدیدم و جانمرا از درد دریغ وحسرت ریش میکردم. دلم میخواست هرچه بتوانم اورا بیوفاتر و گناهکارتر بدانم وخودم واو را بیشتر رنج وعذاب بدهم.
اما هیچ عقوبت و شکنجه‌ایرا برای او کافی نمیدانستم ودایم در فکر زجر

و آزار تازه‌ای بودم تارفته رفته‌می‌شنیدم که ناصحی با صدای پست و مرموز بگوشم میگوید : اگر پردهٔ سیاهی روی چشمهایش بیندازی ، از شر اینهمه رقیب ، آسوده خواهی شد ...

ازاین خیال شیطانی ، صورتمرا در دستها پنهان میکردم و جیغ میکشیدم اما انگارمار مهیبی بگردنم پیچیده ومیگوید « من آن رقیبم که ویلیام را ازتوخواهم گرفت ، مگر نمیدانی که این بیچاره ، زشت را از زیبا بهترمی‌پسنددومرا بیشتر ازتودوست دارد ! تقصیر ازچشمهای‌اوست که مرا از توخوشگلترمی‌بیند ، این چشمها را تاریك کن تا دیگر زشتها را نبیند ... »

بهرفکرومشغولیاتی که پناه میبردم ، آن مار بگردنم پیچیده و گلویم دایم ازبغض و کینه و گریه گرفته بود . بار ها قصد کردم که خود-مرا بکشم یا سفر کنم اما طاقت جدائی نداشتم ...

وای که نمیتوانم آن شب‌هولناك‌وجانسوز را بنویسم ...اشك‌میریزم و میلرزم ... قلم از دستم افتاد...

. . . .

. . . .

. . . .

وقتی آنشب آن منظره را دیدم ، مثل اینکه‌درخواب‌ازبلندی‌پرت شده باشم ، بیدارشدم و دریك لحظه بجنون گذشته ومخافت عمل خود پی بردم ، فوراً به بیمارستان خبردادم وخود مراتسلیم پلیس کردم . باقی را میدانید ...

ای مادلن فرشته‌خو ، ای هلن ناکام ، محکمه بیجهت مرا آزاد

کرد ، بیائید ومراعقوبت کنید ، گناه من قابل بخشایش نیست : آیاعقوبتی را بالاتر ازاین میدانید که تا زنده‌ام ، حاصل جنایت خودرا روبرو ببینم و روزی صدبار از رنج شرمساری و درددریغ ، جان بدهم ؟ اگرمیدانید، بیائید و بمن بگوئید ، ازجان و دل قبول خواهم کرد ...

☆☆☆



ناصر و مهین

امسال تابستانرا درشهر دماوند گذراندم . باغ ماخیلی بزرك بـود یعنی بباغهای مجاور، دیوار نداشت .

هر روز صبح بخیال نوشتن ، پشت میز می نشستم و کاغذ وقلمرا آمادهٔ کارمیکردم اما از پنجره ایکه رو بجنوب بازمیشد ، سازو آواز لطیفی کـه گاه باخنده و بازی بچها مخلوط بود ، دلمرا می برد . یا آنکه از پنجرهٔ رو بشمال ، صدای صحبت و آواز وبازی وجیغ وداد پسرهـا ودخترها کـه بدیدن ناصر آمده بودند ، بهزارفکرم میانداخت .

وقتی میدیدم که با این حواس پرتیها نمی‌شود کار کرد ، پنجـرهٔ رو بشرق‌را بازمیکردم که جنجال وولولهٔ گنجشکهارا با آن صداها بیامیزم و یك سره خودراتسلیم آن موسیقی پر شور وهیاهو کنم .

از آن ارکستر، صدای ساز و آواز وصحبت ودادوفـریاد جوانانرا کم و بیش میفهمیدم اما ازهمهمه وغلغلهٔ گنجشکها چیزی دستگیرم نمیشد. نمیدانستم چرا درهم می‌تپند وازهم میگریزند ، چرا زمزمه و دستانرا با آنهمه سروصدا وهیا بانك ، قاطی میکنند ؟ آیا باهم بحث سیاسی دارند وباین بهانه برای منافع واغراض شخصی ، برسرهم میزنند ؟ یامثل ماعشق را بهزارخواهش دیگرمیاآلایند وسرمایهٔ محبت وسعادترا ، اسباب دعوا و دشمنی قرارمیدهند ؟!

تعجب میکردم که اگر ماخودمانرا از پرندگان ، بالاتر و کاملتر

میدانیم ، چرا زبان ورموز زندگانی آنها برما پوشیده است؟ مگر لازمهٔ حال بالاتراین نیست که مرحلهٔ پست‌تر برای ما آشکارباشد ؟ مگرنه بچه نمیتواند احوال بزرگرا درك کند ولی آدم بزرك ، حال بچه را میفهمد ؟

عصر که میشد ، جوانان ازباغ شمال وصاحبان سازوآواز از باغ جنوب ، میآمدند و درایوان ودراطراف حوضی که جلوی عمارت مابود، می‌نشستند وهنگامه‌ها بپا میکردند . میگفتند ومی‌شنیدند و میزدند و میخواندند و اغلب پس از گفتگوهای تند وتیزی که باهم میکردند ، از من میخواستند که‌داوری کنم .

درمیان همه ، مهین وناصربیش از دیگران باهم اختلاف ومباحثه داشتند . ناصرهنرپیشهٔ باهوش‌ومستعدی است که درعالم‌هنر، باعث‌افتخار ایران خواهد شد ،مهین‌دخترنازك بین‌وهنرفهمی است که‌دقایق‌ونازکیهای هنررا خوب درك میکند وبامن خیلی کمك کرده.

هنرفهمی ازهنرمندی کمترنیست ، شاید هنرمند بیشترمحتاج بهنر فهم باشد چراکه اگرهنرمند نباشد، دنیا وطبیعت وزمین و آسمان ، پراز هنراست اما جائیکه هنرفهم نیست ،کسی رنج هنرمندی نمیکشد .

اما از داوری من ، اختلاف مهین وناصر،همیشه حل نمیشد. اغلب از قضاوت من ناراضی میرفتند ومرا دراین معما میگذاشتند کـه پس آن عقیدهٔ درستی که مثل آفتاب روشن ، همه‌را قانع کند ،کدام‌است!

یك‌روز که همگی بچشمه‌علا میرفتیم‌وبایستی از نهر بزرگی عبور کنیم ، هرکه بزرگتربود ،کوچکترازخودرا درپریدن ازروی‌نهر، کمك میکرد . ناصردست مهین راگرفت وباهم پریدند ...

سه روز دیگر، پدرومادر ناصرپیش من آمدند وازمهین که دختر

خانهٔ ما بود خواستگاری کردند . یادم آمد که وقتی آنروز ، ناصر دست مهین را گرفت واز جو پریدند ، گویا یکی دو ثانیه دستشان درهم ماند ...

آنها خواستگاری میکردند و من دراین فکر بودم که نه تنها زبان کنجشکها را نمیدانم، بلکه زبان دختر و پسر را هم نفهمیده بودم و نمیدانستم آن اختلافات و دعواها چه معنی داشت ...

دلم خواست داستانی بنویسم و بآن پسر و دختر هدیه کنم. این کتابرا نوشتم و امیدم این است که برای خوانندگان، درس عبرتی باشد و بخوشبختی خانوادهها و درنتیجه بسعادت جامعهٔ ما کمك کند .

دماوند- شهریور ۱۳۳۲

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس عالی، مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی و اراکین
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔
۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ گیارہ کتابیں ایک ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔
اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔
۳۔ طلبائے ایم اے، ایم ایس سی، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے
طلبہ تین کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔
۴۔ طلبائے بی اے اور انٹرمیڈیٹ
کے طلبہ تین کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے اور طلب کے حساب
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک
۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلب کرنے پر فی کتاب روزانہ لیا جائیگا۔
ایک آنہ جرمانہ فی کتاب روزانہ لیا جائیگا۔
۵۔ بشرط مواقع کتابیں کرایہ پر بھی دی جاسکیں گی۔
کتب خانہ میں کتابیں کا لانا لازم ہے۔
۶۔ کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو ذمہ دار ہوں گے
کتاب کی قیمت اور جرمانہ
ادا کرنا ہوگا۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کے نشانات لگانا ممنوع ہے۔
ورق پھاڑنا منع ہے۔
۸۔ قلمی نسخے اور نادر کتابیں
کتب خانہ سے باہر نہ دی جائیں گی۔